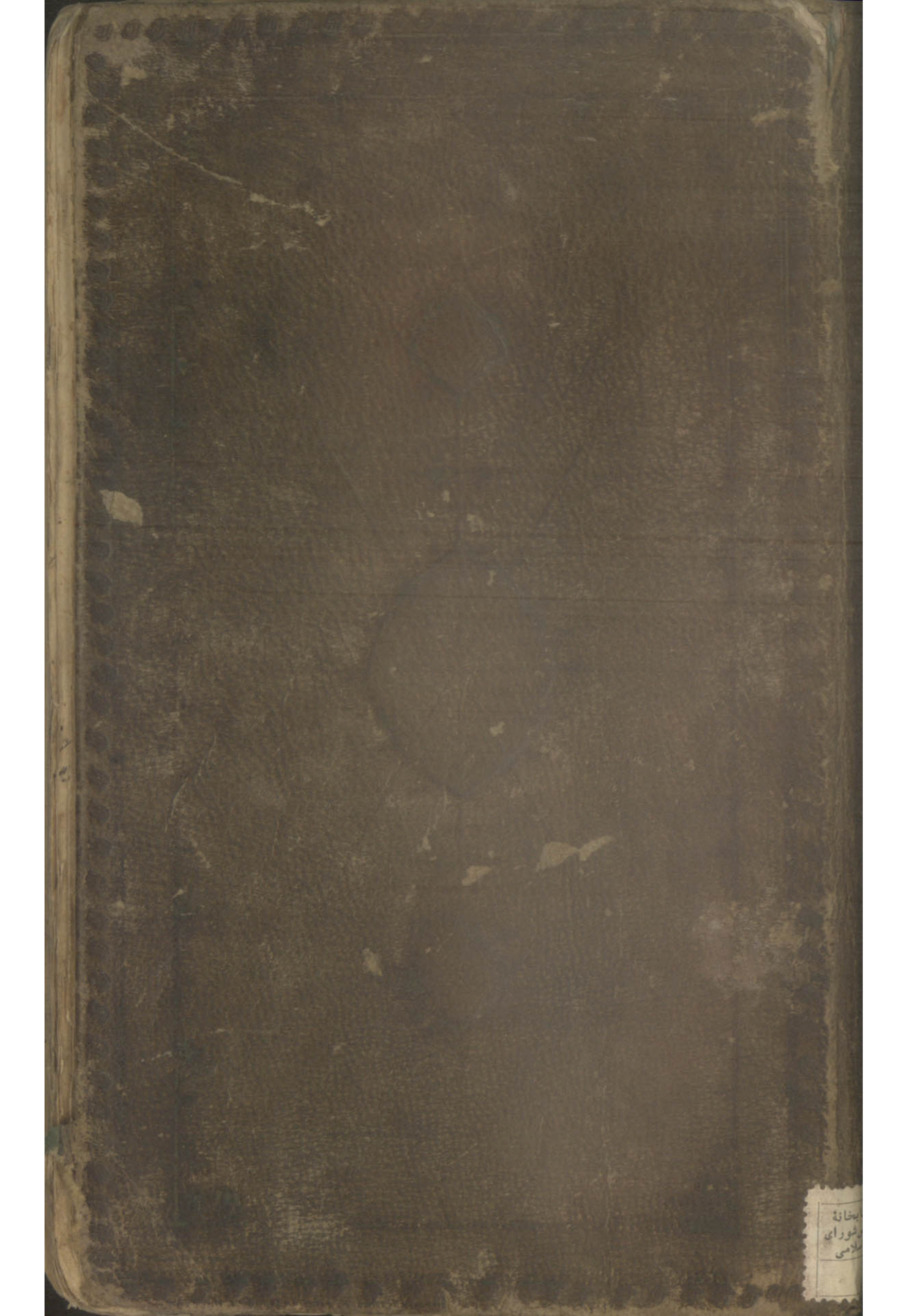



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خلاصه مثنوی (لب لباب)
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره اختصاصی (۱۷۹) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۴۳
۵۴۰۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
اهدائی



حکایت عاشق شدن بادشاه بر کنیزک وخریدن بادشاه
او را و رنجور شدن کنیزک وتدبیر بادشاه در معالجت او

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل

نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد ازان از شوق پا در ره نهید

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفص چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان گرد کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست



جان من سهلست جان جانم اوست / درد مند و خسته ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان برد یکسر آب رو
آن کنیزک زان مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجت کردن کنیزک با دشاه را و روی آوردن پادشاه بدرگاه خداوند تعالی و در خواب دیدن پادشاه ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنیش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خوابش که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود این خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه / آفتابی در میان سایه

خفته بود بد



می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی می‌ریخت نور
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحر آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حال‌ها و بیان کردن وخامت و [illegible]

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلک آتش در همه آفاق زد

مایده از آسمان در می‌رسید / بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان
من و سلوی ز آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
مایده از آسمان شد عایده / چونک گفت انزل علینا مایده
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب



حال شاه و میهمان بر گو تمام	زانکه پایانی ندارد این کلام
شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود ولیک بس درویش رفت

ملاقات شدن بادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آید ولیکن عاقبت	میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ترجمانِ هرچه ما را در دلست	دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن بادشاه آن ولی را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و روی و نبض و قاروره بدید	هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند	آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون	استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست	تن خوشست او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست	عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست	لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون برآید شمس انشق القمر



خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست
شمس تبریزی که نور مطلق است / آفتابست و ز انوار حق است
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو رنجوری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح آن هجران و آن خون جگر / این زمان بگذار تا وقتی دگر

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز گو دفعم مده ای بو الفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو
آرزو می خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل جان جهان / لب بدوز و دیده بر بند و زبان
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش تابد جمله سوخت
فتنه و آشوب خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی / رو تمام این حکایت باز گوی



چون حکیم از این حدیث آگاه شد / وز درون همه استان شاه شد

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با کنیزک جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون

خانه خالی ماند یک دیّار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد آن خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری برکند

خر ز بهر

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری برد و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد

(موخر) نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

(مقدم) نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید



در بر خود داشت سه ماه و فرو خفت / چون بگفت این زر آتش غم بر فروخت

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت اکنون آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

چونکه اسرارت نهان در دل بود / آن مرادت زودتر حاصل بود

گفت پیغامبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعدها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدها باشد حقیقی دلپذیر / وعدها باشد مجازی تاسه گیر

وعده اهل کرم نقد روان / وعده نا اهل شد رنج روان

وعده ر

وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

وعده کردن را وفا باشد بجان / تا ببینی در قیامت فیض آن

بعد ازان برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تاخیر چیست

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض داشتن رنج او را پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و حیران کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند

آشو و محبوب تو خوشدل بدو / گردد آسان این همه مشکل بدو

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند به آوردن آن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول



تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت خون‌بهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب اندر آوردش به پیش آن طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او
چونکه زرگر از مرض بدحال شد وز گداز شش شخص او چون نال شد
گفت من آن آهوم کز ناف من ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز بازگردد سوی او آن سایه باز



این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه مرده سوی ما آینده نیست / وانکه عشق مردگان پاینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر را بامر الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نه پی امید بود و نه ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا درنیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردیش کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم آخر بخوان

بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بودی شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جایی کشد



۱۸

گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

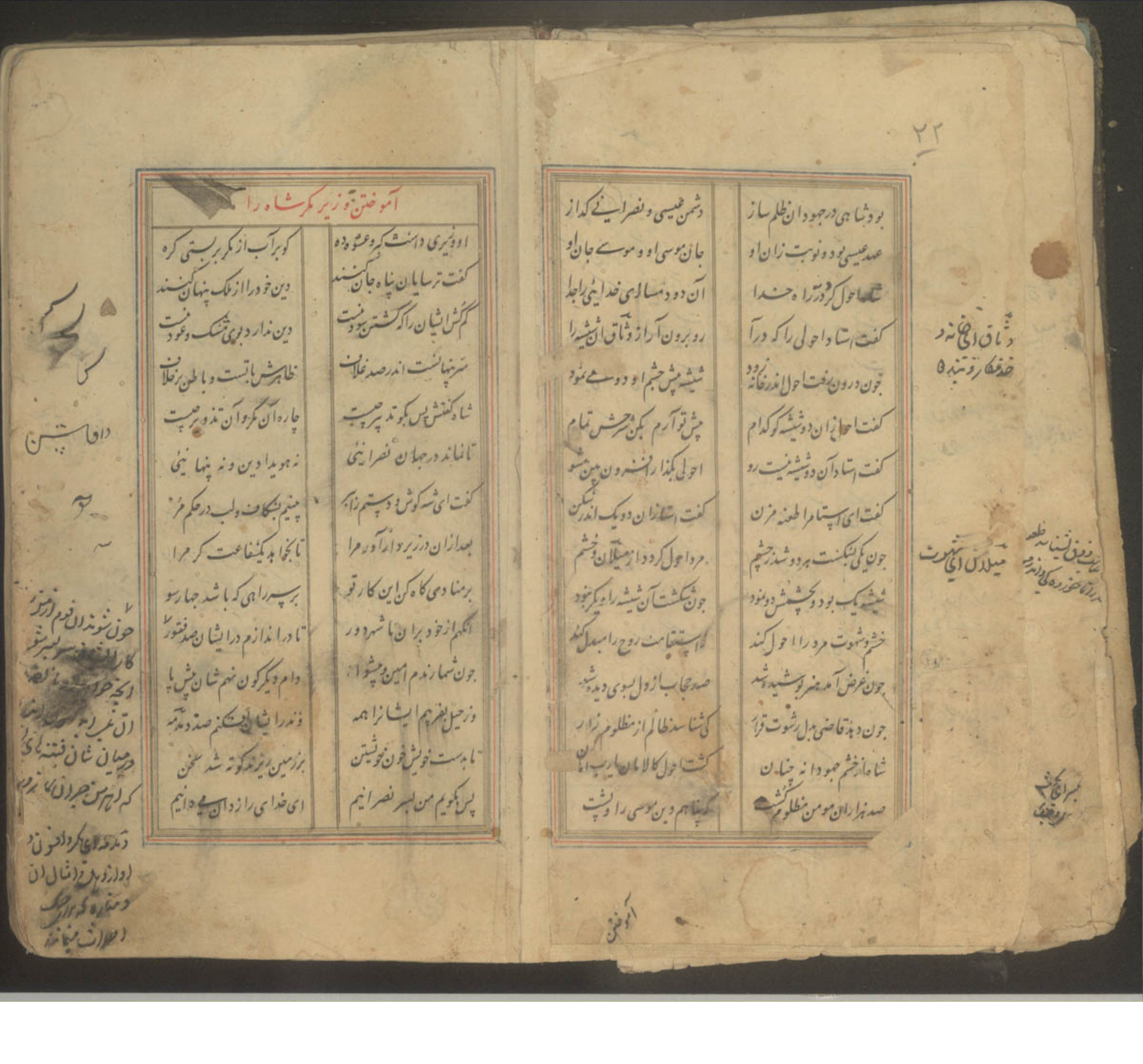
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
دست من بشکسته بودی آن زمان / که زدم من بر سر آن خوش‌زبان
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صوری کرد جفت
دم بدم می‌گفت با او هر سخن / تا که باشد اندر آید در سخن
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که ای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود / نیک و بد در دیدشان یکسان نمود
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور



هر دو یک گل خورده زنبور و نحل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
این بد اشتند ایشان از عما / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

کار بیچون را که کیفیت دهد / اینک گفتم از ضرورت می‌جهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و محو و مست و والهند
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که رو در روی اوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانک صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از تعصب



بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز

عهد عیسی بود و نوبت زان او / جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود

گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرحش تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از خشم جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور

چون شمارندم امین و پیشوا / دام دیگرگون نهم شان پیش پا

وز حیل بفریبم ایشان را همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم



تلبیس وزیر با نصاری

شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من	متهم شد پیش شه گفتار من
گفت وعظ تو چو نان در سوزنست	از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو	حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام	او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم	صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک	واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک	در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما	گشته ایم آن دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته ایم	تا بزناری میان را بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان	بشنوید اسرار کیش او بجان
کین شه بی دین ظالم بس عدوست	می نداند هیچ دشمن را ز دوست
این فسون میگفت با نصرانیان	لیک دل بودش بسوی شه کشان

گفت شه را کای شهنشه صبر کن	تا من ایشان را کنم از بیخ و بن
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد	از دلش اندیشه را کلی سترد

قبول کردن شاه مکر وزیر را

کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران ماند زان مکر نهفت
کرد رسوایش میان انجمن	تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن
حال عالم اینچنین دان ای پسر	از حسد میخیزد اینها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او	اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز	سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود	لیک در باطن صفیر دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول	ملتمس بودند مکر نفس غول
کز چه آمیزد ز اغراض نهان	در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو	عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس	می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن	خیره گشتندی ز وعظ و بیان



متابعت کردن نصاری مکر وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزی چرا / جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل شوریده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی میکنی الواح را
می رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند



فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با تو غار با تو در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست / در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نه صفا می‌ماندش نه لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میرود چندانکه بی مایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زنده خدا



دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صعب تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
خان و مانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد کرد خراب
گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از حقد و کبر و از ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک پر حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کو دینی بود
چونکه بینی بود و شکری آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر آن وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می دید و تلخی جفت او
نکتها میگفت او آمیخته / در جلاب و قند زهری ریخته
هان مشو مغرور از گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه مرده گوید آن را نیست دان



گفت انسان پاره انسان بود / پاره از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکه بر نشست / تو یقین میدان که او بر گو نشست
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز و فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
ظاهر نقره سپیدست و منیر / دست و جامه زو سیه گردد چو قیر
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
زانتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
چون زبون کرد آن حسودک جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دغا

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوع دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست



دریکی گفت که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جبر که تسلیم تمام / در غم و راحت همه کثرت و دام
دریکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
دریکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجزهاست
تا که عجز خود ببینیم بعد از آن / قدرت از ابدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز بین
قدرت خود بین که این قدرت از وست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
دریکی گفته کزین دو در گذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
دریکی گفته بکش این شمع را / کین نظر چون شمع آید جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
دریکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
گر ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / عیش آمد پیش او دنیا و پیش
دریکی گفته که رحمت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

دریکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو رد است و بد
راههای مختلف آسان شده است / هر یکی از ملتی چون جان شده است
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر از و آگه بدی
دریکی گفته میسر آن بود / که حیوة دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / برنیارد همچو شوره زرع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
دریکی گفته که استادی طلب / عاقبت چیزی بباید در حسب
عاقبت دیدند هرگون ملتی / لاجرم گشتند اسیر ذلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
دریکی گفته که استا هم توئی / زانکه استا را شناسا هم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
دریکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
دریکی گفته که این جمله توئی / می نگنجد در میان ما و توئی

ریع بالفتح محصول و حاصل



در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی تو لیست صد یک وگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در بگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

بیان انکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

زین نمط هر این الواح ده طومار دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بوند است / وز مزاج خم عیسی خوند اشت
جامه صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بر مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان مانند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر و جود آموخته
پرتو ذاتش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نو بهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی کو جمادی را بداد / این خبرها و این امانت و این سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زمهریر قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء منه مرغوب و ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا کوهی بد از وی شیم گشت
کیمیا سازیست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ورنه بودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت
همچو شه نادان و غافل بد وزیر / چخ می زد با قدیمی ناگزیر



بیان خسارت وزیر درین مکر

با چنان قادر خدائی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی بنیست — پیش قدرت ذره‌ئی میدان که نیست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست از موسی با یک عصا
این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آنسو که صحرای خداست
این جهان محدود و آن خود بیحدست — نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو — کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی — خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود — خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین
پس تو خود را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بدان رشک عقول
اسپ همت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی
بس بدان کین مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این بغایت دون بود
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی — این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر — تاب خور بگدازدش با یک نظر
در خرابی گنجها پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند
وزر او و وزر چون او صد هزار — نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودائیم — در خیالاتش چو سوفسطائیم
در سبب سازیش سرگردان شدم — در سبب سوزیش هم حیران شدم



جون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

بر انگیخت وزیر مکر دیگر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت جهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش جون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما جو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کین جه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان
جمله در خشکی جو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که جز تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدا نرا

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
جونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

موج آبی محو و



تو درین لشکری ازان لشکری تو دو / تا ازین پستی ازان جامی فتور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار
ما اسیرانیم تا کی زین فریب / بی دل و جانیم تا کی زین عتیب
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا / مرحمت کن هم چنین تا انتها

لابه کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست / طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را لطف تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی

بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک تاریکیست
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
الله الله یک نظر بر ما فکن / لا تقنطنا فقد زال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده از فراق تو دوان / آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی

بی تو ما را



ما چو نائیم و نوا در ما ز تست ... ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ... برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان ... تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما ... از وجود تست ای فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم ... حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد ... آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست ... هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را ... عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر ... نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند ... نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن بر ما نظر ... اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود ... لطف تو ناگفته ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم ... عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه ... عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند ... گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع ... نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت ... گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
ما کمان و تیراندازش خداست ... گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
این نه جبر این معنی جباریست ... ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار ... خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست ... وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست ... خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او ... ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی ... بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که از بیماریست ... وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو ... می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه ... می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین ... جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا ... می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو ... هر کرا دردست او بردست بو



هرکه او بیدارتر پردردتر — هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر
بسته زنجیر چون شادی کند — کی اسیر حبس آزادی کند
گر ز جبرش آگهی زاریت کو — بینش زنجیر جباریت کو
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند — بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان — زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبرا و نمی‌بینی مگو — ور همی بینی نشان دیده کو
در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست — اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار — جاهلان را کار دنیا اختیار
دانکه هر مرغی بسوی جنس خویش — می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما — باز گوییم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست — بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام — رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین — بر فراز آسمان چارمین

عطب ای هلاکی هلاک شدن

ولی‌عهد ساختن وزیر هر یک امرا را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند — یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی — نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح — یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

اشیاع ای جمع شیعه یعنی گروه و پیرو

هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هرچه او را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
ضد همدیگر ز پایان تا بسر   شرح دادستیم این را ای پسر
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویش را در خلوت

بعد از ان چل روز دیگر در ببست   خویش را کشت و ز وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   موکنان جامه دران در شور او
از عرب وز ترک وز رومی و کرد   کان عدد را هم خدا داند شمرد
خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از امیران کیست بر جایش نشان
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان   هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

تا بجاش او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم
سر همه بر اختیار او نهیم

[illegible]

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دواست   تو بنورش بین در نگر کان یک تواست
لاجرم چون بر یکی افتد نظر   آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت ضد آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری

ابج ابج ابج



در معانی صورت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ فولادست تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی می‌خواستند
آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان

جنگ کردن امرا در ولی و تیغ عهدی کشیدن بر هم دیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست — کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست — چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه با معنیست خود پیدا شود — وانچه بی معنیست او رسوا شود
آنچه شیرین است او شد ناردانگ — وانکه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ



رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه صورت برتن و معنی پرست

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است

تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانه اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر

ای مبارک خنده اش کو از دهان / می نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خنده آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

یکزمانه صحبت با اولیا / بهتر از صد سال بودن در تقا

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز انعامش بپایی رفعتی

تعظیم مدح مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا

بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب (ای خلق ای یاد کرده)

بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین قصه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر و وزیر آن امیر / در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد داشتندی مستهان / هم مخبط دین شان و حکم شان

از وزیر شوم رای شوم فن / مستهان و خوار گشتند از فتن

اکل ای خوردن

مستجیر ای طلب امان کننده

مستهان ای بیقدر

مخبط ای غلط کرده



نام احمد اینچنین یاری کند — تا که نورش چون نگهداری کند
مستهان و خوار گشتند آن فریق — گشت محروم از خود و شرط طریق
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلایی آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شهی دیگر ز نسل آن جهود — در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج — سوره بر خوان والسما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بر وی نهاد
دانکه هر جا این کند زان گون ستم — زاو لعین جوید خدای بیش و کم
هر که او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین آب شور — در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوانرا هست میراث از خوش آب — این چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب بود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود — زانکه خور برجی به برجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست — مرورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشرت طلب
ور بود مریخی خون ریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران — کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی هم از جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق — درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان بر داشته دامانها
وان نثار نور را وایافته — روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رو بها سوی کلست — بلبلانرا عشق با روی گلست



کاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه‌آب جفاست

صبغة الله نام این رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگی کثیف

آنچه از دریا بدریا می‌رود / از سر کُه سیلهای تیزرو

از همانجا کامد آنجا میرود / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برهد و هر که سجده نکند او را در آتش اندازم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه این بت مار و آن بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب کی گیرد قرار

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن چشمه‌ی نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود

بت سیاه‌آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ی بر شاه راه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی با طفل و انداختن آن طفل در آتش و در سخن آمدن طفل و تحریض خلق را بافتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش آن بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجده‌ی بت می‌نکرد آن موقنه

منحوت ای تراشیده شده

میزهاند ای جوشش می اورد

موقنه ای اهل یقین



طفل ازو بستید در آتش فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است از وی مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو یاسمین
مرگ میدیدم گهی زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
آن جهانی نیست شکل و هست ذات / این جهان هست شکل و بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت لطف خدا

من ز رحمت می‌کشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندرآیید ای همه مستِ خراب / اندرآیید ای همه عین عتاب
اندرآیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رفیق
اندرآمد مادر و آن طفل خورد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
نعره می‌زد طفل کای ای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همیشد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویشتن را در آتش بارادت خود

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش درمیا
آن جهود شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو خود را هم سیه‌رو دید شکر



انچه می مالید در روی کسان | جمع شد در چهره آن ناکسان

آنکه می درید جامه خلق چست | شد دریده آن او وز ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم تسخر بخواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند | مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس می کردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند

چون خدا خواهد که پرده کس درد | دست اندر طعنه پاکان زند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس

در پس هر گریه آخر خنده ایست | مرد آخر بین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشکی روان رحمت بود

باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار | لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر

مرحمت فرمود سید عفو کرد | چون ز جرات توبه کرد او روی زرد

عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را اگر چرا نمی سوزی

رو باتش کرد شاه تند خو | کای جهانسوز طبیعی خوت کو

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش پرست | آنکه می نپرستدت او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی | چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم بندست این عجب یا هوش بند | چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادویی کردت کسی یا سیمیاست | یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم آتشم | اندر آ تو تا ببینی تابشم

جواب دادن آتش پادشاه جهود را بامر پادشاه

طبع من دیگر نگشت و عنصرم | تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان | چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه خو | حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی | کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر شادی دهد | اندرو شادی ز شاه دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن | غم بامر خالق آمد کار کن



جون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

خاک و باد و آب و آتش بنده‌اند — با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها برترست

کاین سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببهاست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخه رسن را علتست — چرخ گردان را ندیدن زلتست

این رسنهای سببها در جهان — هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ

باد آتش میشود از امر حق — هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مومنان خطی کشید — نرم میشد باد کانجا می‌رسید

هر که بیرون بود ازان خط جمله را — پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید

جون بجمعه میشد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندران — گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند — دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید — با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید



هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان خویش را

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندان مران
ناصحانرا دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میان گرفتن و سوختن

بعد ازان آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن کسان   حرفها می راندندی آن خسان

آتشی

آتشی بودند مومن سوز و بس   سوخت خود آتش مر ایشانرا چو خس
آنکه او بودست امّ الهاویه   هاویه آمد مر اورا زاویه
مادر فرزند جویان ویست   اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانیست   باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش   اندک اندک تا نه بینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان   اندک اندک دزدد آن از حبس جان
تا اِلَیهِ یَصْعَدُ اَطْیابُ الکَلِم   صاعِدًا مِنّا اِلیٰ حَیثُ عَلِم
تَرتَقی اَنفاسُنا بِالمُرتَقیٰ   مُتحَفًا مِنّا اِلیٰ دارِ البَقا
ثُمَّ یَاتِینا مکافاتُ المَقال   ضِعفُ ذاکَ رَحمةً مِن ذو الجلال
ثُمَّ یُلجینا اِلیٰ اَمثالِها   کَی یَنالَ العبدُ مِمّا نالَها
هکذا تَعرُجُ وَ تَنزِلُ دایمًا   ذا فَلا زالَت عَلَیهِ قایِمًا
پارسی گوییم یعنی این کشش   زان طرف آید که باشد آن چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است   کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود



همچو آب و نان که جنس ما نبود
گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانند است باشد عاریت
عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند
تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو این قصه را
واندر آن قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر و افسانه بود نی مغز جان

در بیان توکل و ترک جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفه نخچیر در وادی خوش
بوده اند از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین می در ربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن ایشان

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها دیدم بسی از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم
من گزیده زخم مار و کزدمم

کزدم نفس [illegible] درونم در کمین
از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
قول پیغامبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای امیر با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد را بر اکتساب و توکل

گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغامبر است

گفت پیغامبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد میکن کسب میکن مو بمو

در توکل جهد و کسب اولیترست	تا حبیب حق شوی واین بهترست

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم کفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمهٔ هر شخص دان بر قدر حلق
بس بدان که کسبها از ضعف خاست	در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوب تر	چیست از تسلیم خود محبوب تر
بس کریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

حیله کرد انسان و حیلش دام بود	آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود	حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش	وانکه او می جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما جون بسی علت دروست	رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض	یابی اندر دید او کل الغرض
طفل تا کیرا و تا پویا نبود	مرکبش جز کردن بابا نبود
جون فضولی کشت و دست و پا نمود	در عنان افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا	می پریدند از وفا اندر صفا

جون بامر اهبطوا بندی شدند	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه	کفت الخلق عیالٌ للاله
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

کفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفته باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری جون کنی خود را تو لنک	دست داری جون کنی پنهان تو جنک
خواجه جون بیلی بدست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همجون بیل اشارتهای اوست	آخر اندیشی عبارتهای اوست
جون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول کرداند ترا	قابلی مقبول کرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت شود
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسپ	تا نه بینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای کاهل بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
ور اشارتهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود	سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار	می برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمن
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث	گر ز ما باور نداری این حدیث
صد هزاران قرن ز آغاز جهان	همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه	که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال	لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی ننمود از شکال و از عمل

سِتّار عیب / ننگ و عار

جمله افتادند از تدبیر کار	ماند کار و حکمهای کردگار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زاینجا بهندستان برد	بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق	لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی شهر هندوستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن	بنگریدی تا شد آواره ز خان
کان مسلمان را بخشم از چه سبب	بنگریدی باز گو ای پیک رب



ای عجب این کرده باشی بهر آن   تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال   فهم کژ کرد و نمود او ر خیال

من در او از خشم کی کردم نظر   از تعجب دیدمش در ره گذر

که مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو بهندوستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم   در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست   او بهندوستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندوستان شدم   دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین   کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود این محال   از که بر تابیم از حق این وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین   جهدهای انبیا و مومنین

سعی ابرار و جهاد مومنان   تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهد شان را راست کرد   آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

دامهاشان مرغ گردونی گرفت   نقصهاشان جمله افزونی گرفت

حیلهاشان جمله خوب آمد لطیف   کل شیء من ظریف هو ظریف

جهد می کن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یک نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند   یک دو روزک جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست   نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است   مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد   آنکه حفره بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن   نی قماش و نقده و فرزند و زن

مال را کز بهر حق باشی حمول   نعم مال "صالح" خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتیست   آب اندر زیر کشتی پشتیست

چونکه مال و ملک را از دل براند   زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سربسته اندر آب رفت   از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود   بر سر آب جهان ساکن شود

گرچه جمله این جهان ملک ویست   ملک در چشم دل او لاشی است



بس دهان و دل ببندد و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه این جمله جهان پر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
کسب کن جهدی نما سعی بکن / تا بدانی سر علم من لدن

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند کیا آن وحوش / او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر رایی میزدند / هر کی در خون هر یک میشدند
قرعه بر هر کو فتدا و طعمه ایست / بی سخن شیر را لقمه ایست
همبرین کردند آن جمله قرار / قرعه اندر سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر و دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمدان ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنام ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را و مهلت خواستن

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش الی آخر

قوم گفتندش که ای خرگوش زار / خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب دادن خرگوش نخچیران را



گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / نبود آن در شیر و اندر اژدها
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو این علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل هم یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را

عالم و عادل

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
کی زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
می زند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق خوب و زشت هست از ما نهان / می زند هر دم بدل سرکوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست ‌ ‌ ‌ چونکه در پایت خلد دانی که هست

خار خار وحیلها و وسوسه ‌ ‌ ‌ از هزاران کس بود نه یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود ‌ ‌ ‌ تا ببینی شان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده ‌ ‌ ‌ تا کیانرا سرور خود کرده

بازجستن نخچیران از خرگوش سر و اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست ‌ ‌ ‌ درمیان آر آنچه در ادراک تست

ای که تو در شیر در پیچیده ‌ ‌ ‌ باز گو رایی که اندیشیده

مشورت ادراک وهشیاری دهد ‌ ‌ ‌ عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغامبر بکن ای رای زن ‌ ‌ ‌ مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت ‌ ‌ ‌ جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه ‌ ‌ ‌ تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت ‌ ‌ ‌ از ذهاب وان ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو ‌ ‌ ‌ در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع ‌ ‌ ‌ کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم ‌ ‌ ‌ بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب ‌ ‌ ‌ در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر ‌ ‌ ‌ گفت ایشانش جواب و بیخبر

در مثالی بسته گفتی رای را ‌ ‌ ‌ تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو ‌ ‌ ‌ وز سوالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد ‌ ‌ ‌ سوی خرگوش دلاور تا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود بگفت ‌ ‌ ‌ مکر اندیشید با خود طاق جفت

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن ‌ ‌ ‌ بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر ‌ ‌ ‌ خاک را می کند و می غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان ‌ ‌ ‌ خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند ‌ ‌ ‌ چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش ‌ ‌ ‌ چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها ‌ ‌ ‌ لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو ‌ ‌ ‌ سخت کم یابست رو آنرا بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا　　کو بحق پیوست از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو　　طالبان را زو حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان　　کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم　　تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب　　فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود　　عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا　　بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد
هر که جبر آرد کند خود را مریض　　زانکه مرگ آرد او گردد عریض
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته　　بر کی می خندی چه پا را بسته

وانکه پایش در ره کوشش شکست　　در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد　　قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه　　بعد ازین فرمان رسانی بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو　　بعد ازان باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر　　پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست　　کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را　　خویشتن تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی　　پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس در قند

زیافت اینجا سره ک

ماند احوالت بدان طرفه مگس　　کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب　　ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان　　گفت من عنقای وقتم در زمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام　　مدتی در فکر آن میمانده ام

پوست باشد مغز بد را عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا — جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست — بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند — نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صد آید نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر — قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

بوش ای طمطراق — بارنامه ای فخر

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
بعد از آن شد بعد تاخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر — بحر را غواص باید ای پسر

اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتی بان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راندی عمد — می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو — این نظر کو بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است
وهم او بول خر و تصویر خس — صاحب تاویل باطل چون مگس
گر مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این غیرت بود — روح او کی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد — روح او کی بود اندر خورد قد

چمین ای بول خر

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم — کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد — تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان همه
بردران ای دل تو ایشانرا مه‌ایست — پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز آن — این سخن چون نقش معنی همچو جان

ای دل

صورت ما اندرین بحر عذاب / می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / اسپ خود او را کشان کرده چو باد
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می دواند اسپ خود در راه تیز
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیک این اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

زر و زور دل خود بیفزا ز ورد را
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها زد مستمع کو بدبرزر
تا نشد مرد ابجد خوانش باز

این برون

این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم هم نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهره کور و کبود
دیدن نورست آنگه دید رنگ / پس بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر را دانی که باشد هم شریف

جون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

جون ز بحر علم موج فکر خاست / از حدیث و صوت او صورت سزاست

صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

کر ترا هر لحظه مرک و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید با خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همجون جوی نو نو می رسد / مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / جون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اکر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کو که بیکه می شود

رسیدن خرکوش بشیر

شیر را افروخت خشم و شد نفور / دید کان خرکوش می آمد ز دور

می دود بی دهشت و کستاخ او / خشمکین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

جون رسیده پیشتر نزدیک صف / بانک بر زد شیر هان ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده ایم / من که کوش شیر نر مالیده ایم

نیم خرکوشی که باشد کو جنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرکوش کن / غرهٔ این شیر ای خرکوش کن

عذر کفتن خرکوش بشیر

کفت خرکوش الامان عذریم هست / کر دهد عفو خداوندیت دست

کفت جه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بتر از جهلش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرکوش از دانش تهی / من نه خرکوشم که در کوشم نهی

کفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را کوش دار

خاص از بهر زکوة جاه خود / کمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جوئی دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد

ریبت ای تنک

می دود

کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامه هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در ره آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بنده شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بُر / حق همی گویم ترا الحق مُر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می برد
موسیی فرعون را تا رود نیل / می کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / می شکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

ابتهال ای انقطاع
نیاز حلق کستن زاری پرستش

گر ترا تهدی دهد آن زهر دان — گر بتن لطفی کنند از قهر دان
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می کن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد مارا مکوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب — یا کریم العفو ستار العیوب
گرسنگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان اگر قضا نازل شود چشمها روشن بسته شود

چون سلیمانرا سراپرده زدند — جمله مرغان پیش او می آمدند
همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یکیک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش وز کار خود
با سلیمان یک بیک وا می نمود — از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهتران تا ره دهد او را به پیش
تا بیابد برده را از خواجه — عرضه دارد از هنر دیباجه
چونکه دارد از خریداریش ننگ — خود کنند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش — وان بیان و صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست — باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ما را شو رفیق — در بیابانهای بی آب ای شفیق

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
باش همراه من اندر روز و شب / تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد ازان هدهد بران همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر اورا این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت کای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ حاسد را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بنا شد این که دعوی میکنم / نک نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح و ترک و تاویل و خوردن گندم و مبتلا شدن

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
آنکه آخر مومنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی

عطش ای تشنگی — تعب ای رنج



صورتش بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آمد این حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بران کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویل بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
گر قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

باز پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب با کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید او پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ و رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس



بانک هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانک خر از بانک در
کفت پیغامبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنک رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنک روی سرخ دارد شکر / رنک روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنک رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه ازوی کشت مات / آدمی و جانور جامد و نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنک و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و که شکور / بوستان که حله پوشد کاه عور
آفتابی کو بر آید نارکون / ساعتی دیکر شود او سرنکون
اخترانی تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مرده ریک / کشته است اندر جهان او خرد و ریک
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا کشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرکردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
که حضیض و که میانه کاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
که شرف کاهی صعود و که فرح / که هبوط و که وبال و که ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد جمع
این عجب نبود که میش از کرک جست / این عجب کین میش دل در کرک بست
زندکانی آشتی ضدهاست / مرک آنکه در میانشان جنکهاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنک اضداد است عمر جاودان
لطف حق این شیر را و کور را / الف دادست این دو ضد را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اکر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / کفت من پس مانده ام زین بندها

حضیض ای نشیب

هبوط ای فرود شدن

مرده ریک ای عاجز

مقترن ای پیوسته

عفن ای عفونت بوی کنده باد و بخار

پرسیدن شیر از سبب پا واپس نهادن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / می‌دهی بازیچه ای دیگر مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشت تو توانم آمدن / که نمی‌دارم درین چه بی رسن

ذاهب تفحص دا ای سست

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و عکس آن خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
ای تو آن و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن ساعت تو لعنت می‌کنی

مظلم ای تاریک

در خود آن بد را همی بینی عیان / ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند / کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / عکس حال تست آن از عم مرم
مومنان آئینه یکدیگر اند / این خبر از مصطفی می آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو پیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه می نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
هم تو زن یا رب از آن آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیده جان و جهان
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
بر ضعیفان گر تو ظلمی می کنی / دانکه اندر قعر چاهی می کنی
گنج و احسان بر همه بگشاده / بی طلب تو این طلب را داده

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید کشته ظلم خود / می دوید او شادمان و یار شد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می زد شادمان تا مرغزار
دست می زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخها بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می ستاید شکر و تسبیح خدا

جرخ — بریدن
شطاه ای دو برگ
استغلظ ای قوی شد

جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس — وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب — فخر دین خواهد که خوانندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد — نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
ای تو شیری در تک این چاه دهر — نفس چون خرگوش چون کشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر — کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز — آن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها — کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه — اندر افتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت — همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود — آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید — جان ما از قید محنت وارهید

کم شد و نابود شد از فضل حق — بر همه دشمن شمار اشد سبق

جمع شدن نخچیران سوی خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش — شاد و خندان از طرب از ذوق و جوش
سجده کردندش همه صحرائیان — حلقه کردند او چو شمعی در میان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری — نی که عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما — صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کو شادی‌فزاست — روح ما را قوت و دل را دواست
گفت تایید خدا بود ای مهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان
از بر حق می‌رسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها
جمله فضل اوست دانید این چنین — سجده آرش از جان و دل آرید هین
قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مر دست و پا را زور داد

حق بدور نوبت این تابید را / می نماید اهل ظن و دید را
جون بنوبت می دهند این دولتت / از جه شد برباد آخر سلطنت

پند دادن خرگوش نخچیرانرا که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روز نی چه که دنیا ساعتست / هر که ترکش کرد اندر راحتست
معنی اَلتَّرکُ راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
بر سکان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
جونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو جون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان
جونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد الاکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / تا رهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

حور

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر را به پسند و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول — در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم — تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست — مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست — همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او — چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک دار — وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی بدانی ثم وجه الله را
حق پدید است از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران
هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب
دو سر انگشت را بر چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست — عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اند — لاجرم با دیده و نادیده اند
آدمی دیدست باقی پوستست — دید آنست آنک دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به — گر سلیمانست از وی مور به
چون رسول روم ازان الفاظ تر — در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت — رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار — می شدی پرسان او دیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان — وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده شود — لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

دخیل ای نوآمد و بیگانه رفاق

یافتن رسول امیر المؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه در زیر درخت خرما

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد یکدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

سوال کردن رسول قیصر از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی



دید آن مرشد که او را شاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد بر زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود دو اسپه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

گفت بانی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و کوثر گشت او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا بگوش [illegible] چه خواند / کو مراقب گشته خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوشش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کان گفت با خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف دریای خورد است و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و ز درون مشکها

تو مگو کین نافه بیرون خون بود / خود رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گردید زر



اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست او باشد جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش حق کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت جان ولیکن در نگر / تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان / می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
ور زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام آن ذلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق که رب بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
فعل ما و فعل حق هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست آن
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطق حرف بیند یا عرض / کی شود یکدم محیط دو غرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبود غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بدان / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش



هر دو جنبش آفریده حق شناس ... لیک نتوان کرد این با این قیاس

جون بشیمان نیست مرد مرتعش ... زین بشیمانی که دادی لرزه اش

بحث عقلست این جه عقل آن حیله کر ... تا ضعیفی ره برد آنجا مکر

بحث عقلی کر در و مرجان بود ... آن دکر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیکرست ... باده جان را قوامی دیکرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود ... این عمر با بوالحکم همراز بود

جون عمر از عقل آمد سوی جان ... بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست ... کرجه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب ... بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی ... لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینائی که نورش بازغست ... از دلیلی جون عصا کش فارغست

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ... تو همی جوئی لب نان در بدر

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیکر ما بقصه آمدیم ... ما از آن قصه برون خود کی شدیم

کر بجهل آئیم آن زندان اوست ... ور بعلم آئیم آن ایوان اوست

ور بخواب ائیم مستان وییم ... ور به بیداری بدستان وییم

ور بکریم ابر پر زرق وییم ... ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنک عکس قهر اوست ... ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیج پیج ... جون الف او خود جه دارد هیج هیج

سوال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح باین اب و کل جسم

از عمر جون آن رسول این را شنید ... روشنی در دلش آمد پدید

محو شد بیشش سوال و هم جواب ... کشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بکذشت از فروع ... بهر حکمت کرد در برسش شروع

کفت یا عمر جه حکمت بود و سر ... حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در کلی بنهان شده ... جان صافی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت جه بود ... مرغ را اندر قفص کردن جه بود

کفت تو بحث شکرفی میکنی ... معنی را بند حرفی میکنی



کردی

حسن معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نه پیش چند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جان جانهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزو کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو کردن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید حزین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای یار رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندستان هنگام رفتن به تجارت و استمداد خلاصی از حبس

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرده سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم [illegible] فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون کند / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بابت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یکقدح می نوش کن بر یاد من / گر همیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعدهای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که باشد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
واللّه ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان

عشق من بر صدر این یار برد
چون نباشد عشق گردی بیش نیست



این چه بلبل این نهنگ آتشست	جمله ناخوشها ز عشق او را خوشست
عاشق کلست و خود کلست او	عاشق خویشست و عشق خویش جو

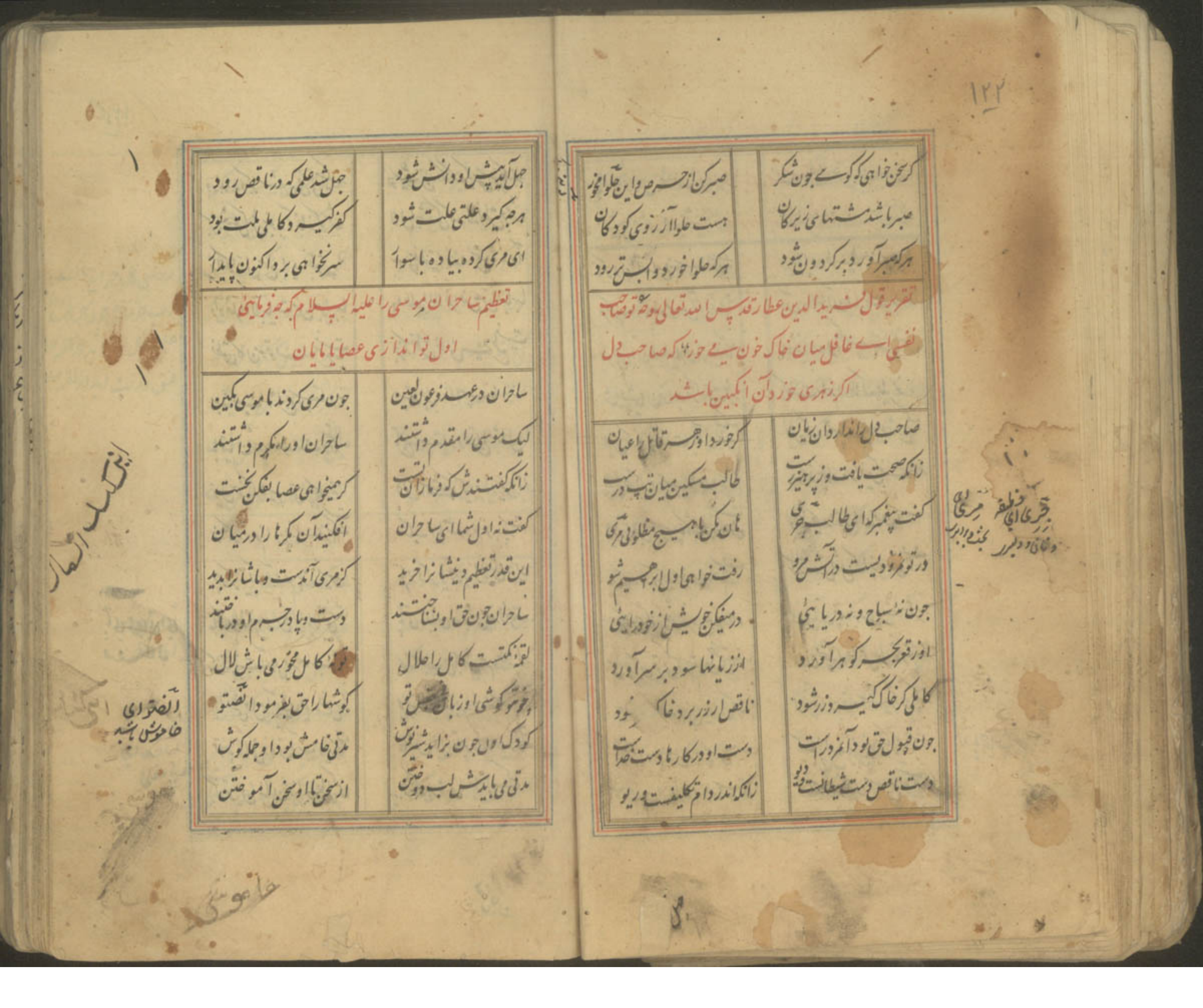
قصه اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زینسان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه	و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله	افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق	پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می گردیم ازین ای دوستان	سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس او سلام

دیدن خواجه

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

تا که چون تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس	او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک	این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست	وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند	زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند	یک زمان زخمند و گه مرهم هند
گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آسا ستی



گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد بر گردون شود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تقریر قول شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی روحه تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریایی / در مفکن خویش از خود رایی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاک… شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا مایان

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را بکرم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا بفکن نخست

گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته‌ست کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ور ندارد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نه

باقیان هم در حرف و در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ / دلق اشکی گیر در ویرانهٔ

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

پای ماچان ای صف نعال

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیرهٔ / دان که با دیو لعین همشیرهٔ

لقمهٔ کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

این سخن پایان ندارد ای کیان / بحث بازرگان و طوطی کن بیان

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال

باز گفتن بطوطی بازرگان آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه گفتی وانچه دیدی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

ارمغان بکسر ای تحفه

نشاف ای بی عقلی

طفل جان

کفت کفتم آن شکایتهای تو / با کروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و مرد
من پشیمان کشتم این کفتن چه بود / لیک چون کفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ کان جست ناکه از زبان / همچو تیری دانکه جست او از کمان
وانکردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون کذشت از سر جهانی را کرفت / کر جهان ویران کند نبود شکفت
فعل را در غیب اثر زاییدنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مولود خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بکرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آندم ار مرد از وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال کو
آن وجعها را بدو منسوب دار / کرچه هست آن جمله صنع کردکار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا را هست قدرت از آله / تیر جسته باز آرندش ز راه
کفته ناکفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
کرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
چون بتذکیر و بنسیا قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریا اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکمو
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرکی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم کفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکنند / آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشهٔ پیشه‌ها — می شناسد از هدایت جانها
پیشهٔ فرهنگ تو آید بتو — تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر با آهنگر نشد — خوی این خوشخو با آن منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز — سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب — واپس آید هم بخصم خود شتاب
صورت کان بر نهادت غالبست — هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و اندیشها در وقت صبح — هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
جون کبوترهای پیک از شهرها — سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکات طوطیان و مردن آن . طوطی در قفص و نوحه کردن خواجه بر وی

جون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد — هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه جون دیدش فتاده همچنین — بر جهید و زد کله را بر زمین
جون بدین رنگ و بدین حالش بدید — خواجه بر جست و گریبانرا درید
گفت ای طوطی خوب و خوش حنین — این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من — ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من — راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی — کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم — زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا — جون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند — گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی — هم انیس ظلمت و کفران توئی
هم انیس وحشت هجران توئی — هم خفیر و رهبر یاران توئی
چند امانم می دهی ای بی امان — ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من — ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من — زانتها بریده تا آغاز من

[illegible]

عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرک سار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / روز اول گفته با یاد آیدم
طوطی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جانرا بهر تن می سوختی / سوختی جانرا و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / آفتاب دولتم شد زیر میغ

دمدمه ای سحر و افسون و آواز دهل و امثال آن و مناره الت جلب

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند / جمله خلقان مردهٔ مرده خودند
بیدلانرا دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغانرا شکار / تا کند ناگاه ایشانرا شکار

جمله شاهان پست پست ای خو[...]
جمله خلقان مست مست ... ای

هرکه عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چه گوشت می کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نه مراد دلبرست

هر ستارش خون بهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیوة عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده

ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم لبها بسوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری سخن باشم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تقریر قول حکیم رضی الله [illegible] که فرموده است چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ٭ و بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ٭ و در معنی قوله علیه السلام انّ سعداً لغیورٌ و انا اغیر من سعدٍ و الله اغیر منّی و من غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن الی آخره

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش باشد تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسد از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او / بر گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفایی آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
جون ننالم تلخ از دستان او / جون نیم در حلقه مستان او
جون نباشم همجو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدایی یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

شین ای عیب
خسر بکسر ای زیان
غبن ای زیان
عقل
زلت ای لغزش
[illegible]
ده دله ای صاحب تجلیات متکثره مختلفه

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت می کنم
دل همیگوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن جون یک شود آن یک تویی / جونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
این من و ماها همه یکجان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
ای همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جشم جسمان می تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
آنکه او بسته غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
دل که او بسته غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست

غازهٔ ای معشوق

ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همیگفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی در دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
این جهان کهنه را تو جان نو (ای دلنواز) / از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زنبوریم قالب‌ها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجه تاجر و طوطی او

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و چنین / صد پراکنده همیگفت اینچنین
که تناقض که نیاز و گاه ناز / گاه سودای حقیقت که مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دمی آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

هرچه کوشد جان که در مرد و زنست — کوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب شرق ترکی تاز کرد

خواجه حیران کشت اندر کار مرغ — بیخبر ناکه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و کفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی — چشم ما از مکر خود بر دوختی

سوختی ما را و خود افروختی — ساختی مکری و ما را سوختی

کفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق آواز و کشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش را مرده ازبی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچینند — غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن کیاه بام شو

هرکه داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها

این سخن بابانی ... قصه طوطی و خواجه باز کو

دشمنان او را ز غیرت می درند — دوستان هم روزکارش می برند

آنکه غافل بود از کشت و بهار — او چه داند قیمت این روزکار

در پناه لطف حق باید کریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنکه چون پناه — آب و آتش مر ترا کردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد — نه بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نه قلعه بود — تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند

کفت ای یحیی بیا در من کریز — تا پناهت کردم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پند دادن و پریدن طوطی مرده

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق — بعد از آن کفتش سلام و الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید و مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — تا شوی آزاد روزی همچو من

خواجه کفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود کفت کین پند منست — راه او کیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکوپی بود

سوی هندستان اصلی رو نهاد — بعد شدت از فرج دل کشت شاد

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نه منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جملهٔ جانها طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کو پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو بگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

ملاقی ظاهر

همچو مطبوخست و حب کانرا خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خورد حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد چندی دنبل آرد نیش جو
ور حب مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفانرا ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مردهٔ از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید از میت
چون شدی در خوی دیو استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار

مطبوخ ای چند دوا کوفته د...
و آتش داده و صفا نموده د...
لعاب هیدکنه و بر ابض هید...
در هندی کاره میگویند...

اگر گویند روزاتی و سالوس
بگو چیستم و صد چندانی میرد
اگر زر خشم و دشنام دهندت
دعا کن خوش دل و خندان د...

اگه اندر دامنت آویختند / چون چنین کشتی ز تو بگریختند

تفسیر ماشاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ٔ / تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطره‌ٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطره‌ٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش ازان کین خاکها خسفش کنند / پیش ازان کین بادها نسفش کنند

قطره‌ٔ کو در هوا شد یا که رخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت

گرچه چون نسفش کند تو قادری / کش ز ایشان واستانی واخری

گرد آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد جمله در بحر نغول

لشیخ ابی سعید

ای خدای قادر بیچون و چند
ز تو پیدا شد چنین قصر بلند
واقفی از حال بیردن و درون
حکم و بی جنس بی چندی و چون

باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفت در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و ورد از برگ و گیاه

ای برادر عقل یکدم با خود آ / دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

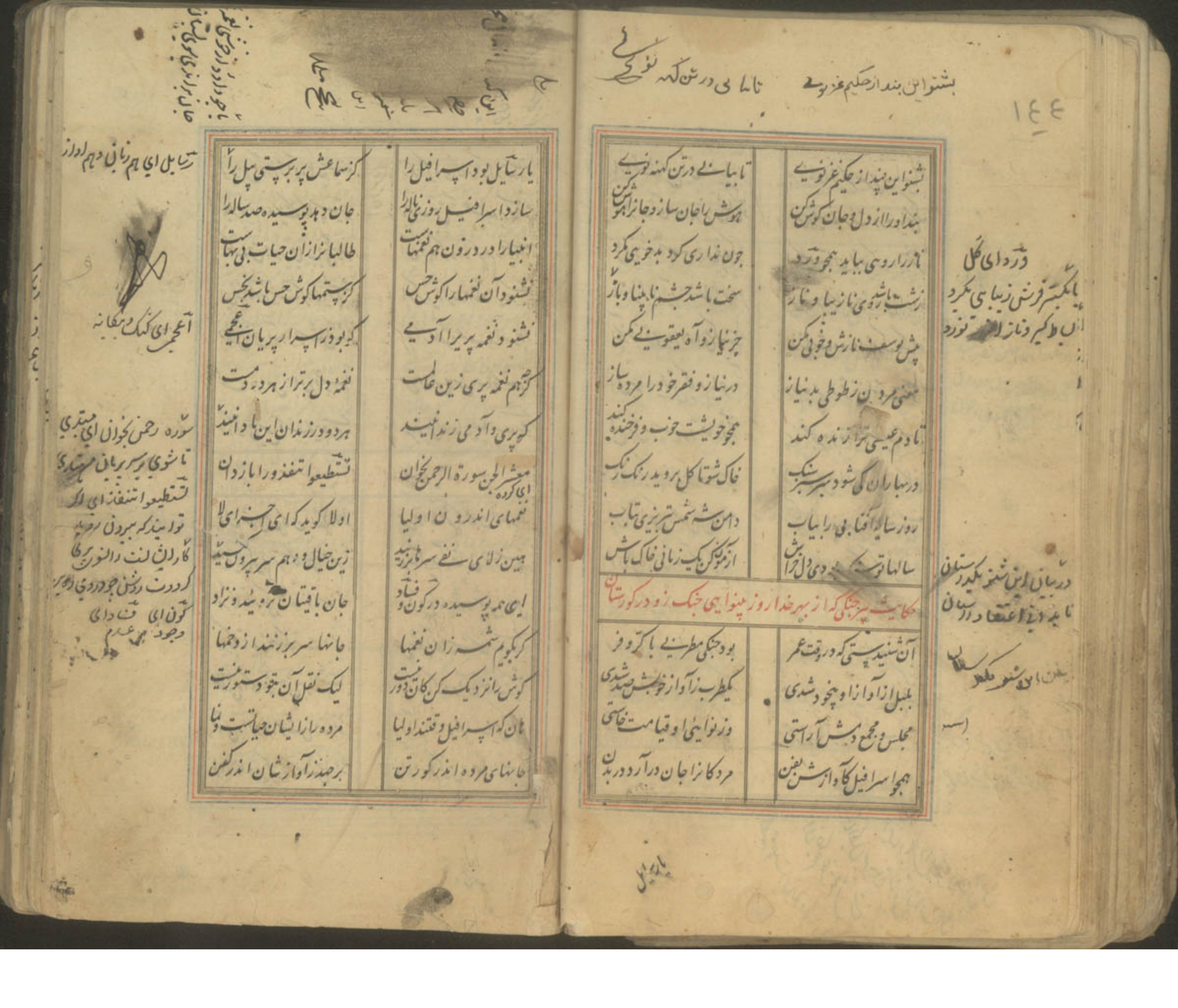
بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

تفسیر بیت حکیم غزنوی قدس الله تعالی سره



بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
پند او را از دل و جان گوش کن / هوش با جان ساز و جان را هوش کن
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
روز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

حکایت پیر چنگی که از بهر خدا روز بینوایی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی پیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانی‌اند / هر دو در زندان این نادانی‌اند
معشر الجن سورة الرحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / زین خیال و وهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن



گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود
گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی

بیان حدیث من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
هر کجا تابم ز مشکوت دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از سبو

کین کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بخور خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه بجو خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغامبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رانی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغامبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

نفحات جمع نفحه
ای عطا دادن



جان آتش یافت زو آتش کشی — جان مرده یافت در خود جنبشی
جان آتش یافت از وی نطفها — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر درافتد در زمین و آسمان — زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها — بازخوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی — ورنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این می داد دست — لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو — وقت لقمانیست ای لقمه برو
از برای لقمهٔ این خار خار — از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خود نشان خار نیست — لیک تان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده — زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار — مصطفی زادی بران اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار ای مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو — چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازین کین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان — در سری خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان — نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جانرا باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی — بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
مرتشی رهست از رشوت خوشی — صد خوشی یابی چو دست اندر کشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز بسیاری وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محض است آنکه باشد بی وفا — هب لنا یا ربنا نعم الودا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق — عقل انجا گم شود ای خوش رفیق

کلمینی یا حمیرا کلمی — در سخن بیا ای حمیرا
تانیث ای عورت
مرتشی ای رشوت خورنده
فابین ان یحملنها — پس سر باز زدند از آنکه بر دارند آن را



عقل جزوی عشق را منکر بود　　گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست　　تا فرشته لا نشد آهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود　　چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست　　چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست

جان کمالست و ندای او کمال　　مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت　　زان دمی کاندر دمیدم در دلت

وآن دمی کادم ازو مدهوش گشت　　هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیهوش شد از خوب صوت　　شد نمازش در شب تعریس فوت

سر ازان خواب مبارک بر نداشت　　تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس　　یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر　　گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی　　گر همو مهلت بدادی یکدمی

لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست　　جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب باشد کو نبیند جز که عیب　　عیب کی بیند روان غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول　　نی بنسبت با خداوند قبول

ای بلال این گلبن ایمان بار　　خیز بلبل وز گل میکن نثار

کفر هم نسبت بخالق حکمتست　　چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد صفات　　بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند　　زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از گزاف　　جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و نقششان　　جمله جان مطلق آمد بی نشان

جان دشمن دارشان جسمست حرف　　چون زیاد از بود او اسمست حرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد　　این نمک اندر شد و کل پاک شد

آن نمک کزوی محمد املحست　　زان حدیث با نمک او افصحست

این نمک باقیست از میراث او　　با تواند آن وارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو　　پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان　　بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست　　بی جهتها ذات جان روشنست

برگشا از نور پاک شه نظر　　تا نپنداری تو چون کوته نظر

که همینی ای غم و شادی و بس　　ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

روز بارانست می‌رو تا بشب　　نی ازین باران ازان باران رب

هست باران را جز این باران بران



قصه سوال فرمودن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید چون شمان با جنازه سوی گورستان رفتید جامهای شمان چون نیست که تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می کنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیزگوشان راز ما را بشنوید / غافلان آواز ما را نشنوید
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دایمست / وز قدم این جمله عالم قایمست
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می رود پرده دران

در زمستانشان اگر محبوس کرد
ان غرابان را خدا طاوس کرد

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول او سازند غرق / چشم می دزدند زین لمعان برق
چشم می دزدند انجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه بر رخ و بر موی او / بر گریبان و تن و بازوی او
گفت پیغامبر چه می جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهات می جویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
گر تو بگشایی ز باطن دیده / زهره یابی سرمه بگزیده

تفسیر بیت حکیم قدس الله سره که فرموده است

بشنو از قول سنایی در رموز / معنی تا واقف آیی بر کنوز
آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست | کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست | آسمان و آفتابی دیگرست
همچنین باران ز ابری دیگرست | رحمت حق در نزولش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید | باقیان فی لبس من خلق جدید
نفع باران بهاران بوالعجب | باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند | وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب | بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این | در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختی خشک باشد در مکان | عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید | آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل فی اشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل فی اشجارکم

گفت پیغامبر

گفت پیغامبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

گفت پیغامبر ز سرمای بهار | تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند | کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرمای خزان | کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند | هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
برده‌اند این را بظاهر آن گروه | بیخبر بودند از سر آن گروه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست | عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک
گفتهای اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست | مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است | زین جواهر بحر جان آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود | گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی علیه السلام که سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل و کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مرد چنگی و بیان مخلص آن

مطرب کز وی جهان شد پرطرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

خشوع ای عاجزی
تهدید ای ترسانیدن
پاییزی ای خزانی
وسخ ای چرکن

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بی‌گمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دل‌خراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز اوست / لذت الهام و وحی و راز اوست
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
گفت خواهم از حق ابرشیم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها

پاردم ای دمبچی
رهین ای گرو
رغیف ای
نوال ای بخشش

چنگ را برداشت شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندر این جا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرای غیبی لاله زار

بی پر و بی پا سفر می کردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج و دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی — ورد و ریحان بی کفی چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شرابی مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود

آن جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یک لحظه اینجا بدی

خوب ای هرینه

لاغ ای بازی

گر بود این چرخ ده چندین که هست
هست نزد آنجهان چرخ تنگ و لیت
برخ ای پاره

امر می آمد که نی طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می زد انجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

موّل مولی اینجا مخب
باش و درنگ آره

قصه امیر المؤمنین عمر و خواب گرفتن او را که هر چند کرد بیدار نتوانست بود و حکمت آن

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت — تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست — وین ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید — کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نداست — خود ندا آنست وین باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ — فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی آید از و بانگ الست — جوهر و اعراض میگردند مست

گر نمی آید بلی زایشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه من گفتم ز فهم چوب و سنگ — در بیانش قصه بشنو بی درنگ

زانچه گفتم ز اشنایی سنگ و چوب — در بیانش قصه خوش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغامبر صلی الله علیه و سلم

منبر ساختند که جماعت انبوه شد و گفتند ما روی مبارک ترا هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول صلی الله علیه و سلم و صحابه آن ناله را و سوال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول

استن ای ستون — حنانه ای نام ستون

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراقتو مرا چون سوخت جانی / چون ننالم بی تو ای جان جهانی

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده تا شیر تو همراه بخت

گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

انکه اورا

آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

وفاق ای موافقت

گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

تمکین ای عزت و وقار

غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

خیره ای شوخ و حیران / دگر چشم و غالب

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

حصا ای سنگ ریزه

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نه درود / نی عمارتها تجارتها نه سود

گر نبودی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان رب جلیل



چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / درنگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان و معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزایرها رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

نفیر ای گریزان
عصا ای گناه
حنین ای ناله
جزر ای کشیدن — مد ای درازی
تسلس ای فریب و مکر
صرع نام گیاهیست در عرب که تخم او بیهوشی آرد

معجزهٔ محمد صلی الله علیه و سلم در دست ابو جهل و گواهی دادن

سنگ ریزه بر حقیقت رسالت محمد صلی الله علیه و سلم

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند
سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو تا چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق ازان قادرترست
گفت شش پاره حجر در دست تست / بشنو از هر یک تو تسبیح درست
لا اله گفت الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توئی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / رفت در خشم و بسوی خانه رفت

سنگها را

این سخن را نیست آخر ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داده بود

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام
پیش او بر که تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

سوی گورستان عمر بنهاد روی / در بغل همیان دوان در جست و جوی

حبذا ای خوش آمدی

دشت ای کوه

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می طپید / دست می خایید و جامه می درید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

شگفت بکسر ای عجب

مرم ای مگریز

قراضه بضم ای زر

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نخواهم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هست بمقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

زه ای و پرده عراق سرود نام مقامی است ز مقام سرود
زیر آفکند نام شعبه الیث از تبریز
تعنی ای اکبر

راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مبتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حالی گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
جست و جوی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی

فقیه بهر ای پیر فاروق ای نام عمر

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد | موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید | پیر و جانش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند | نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش | همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند | هر دم تهی میشود پر میکنند
در وجود آدمی جان و روان | می رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می‌رسد | وز جهان تن برون شو میرسد
جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی

معنی دعاء آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان

خلف ای عوض
ممسک ای بخیل
تلف ای [illegible]

ای خدا تو منفقان را ده خلف | وی خدا تو ممسکان را ده تلف
ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران | تا نباشی از عداد کافران
اشتران قربان همی کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی | نور حق را باز دان از کاملی
چون غلامی یاغیی کو عدل کرد | مال شه بر یاغیان او بذل کرد
با نبی اندر اهل غفلتست | کان همه انفاقهاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد | مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه | چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول | بودشان قربان بامید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم | در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی بهر خدا نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پای مال

منفقان جمع منفق ای خرج کننده
انفاق ای خرج
چیره ای غالب
بذل ای بخشش
نبی ای قرآن اندر [illegible]
اهدنا ای بکن تو مرا بجانب راه راست
برگ ای [illegible] برگیش نوشته و نوا

هر که کارد گردد انبارش تهی | لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد | اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو | صورتت صفرست و در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان | باری از من گوش کن این داستان

در معنات جو

قصهٔ آن خلیفه که از کرم در زمان خود حاتم طایی را گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش | کرد حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده | داد او از قاف تا قاف آمده
از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش | رفت در عالم بجود آوازه‌اش
هم عرب زنده ازو و هم عجم | آب حیوان بوده و دریای کرم
هم عجم و هم روم هم ترک و عرب | مانده از جود و سخایش در عجب

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مر شوی را | گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم | جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی و خورش‌مان درد و رشک | کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا | در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا خود بی غذا ما کشته‌ایم | ما بشمشیر عدم سرگشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم | چه دوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم | مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشم را بگشا و اندر ما نگر
گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب بخسپد دلق او را بر کنم
بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محتشمان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج بدعیان مزور و ایشان شیخ و محتشم

و وصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نا دانستن و بربسته را
از بر رسته نشناختن

زین نمط ژنی ماجرا وگفت وگو
بردار از حد عبارت پیش شو

کز غنا و فقر ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا یکی ما اینچنین خاری کشیم
غرقه اندر بحر ذرتی ایم

تا که ار روزی در آید میهمان
شرمساریها بریم از وی بجان

لیک مهمان چون در آید بی قوت
دانک کفش میهمان سازیم و قوت

گفت هم این گفته‌اند دانایان بفن
میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و غنا
هیچ مهمان خود میا مغرور ما

ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو نموده

دیو نموده ورا هم نقش خویش
او همیگوید ز ابدالیم پیش

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مر ورا چون بایزید
حشر گردد روز محشر با یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان هیچ هیچ
نان خورید از خوان جودم هیچ هیچ

در بیان آنکه نادر افتد که [مریدی] در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست
و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و از آب
و آتش او را گزند نرسد و شیخش را گزند رسد و لیکن نادر
نادر باشد

سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از فضل و کمی

زیر دیوار بدن گنجست و یا
خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود

خورده ای عیب

لیک تا در طالب امید گز فروغ … در حق او نافع آید این دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد … گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را … قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست … لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم … بهر ناموس و مزور جان کنیم

قصه فرمودن اعرابی زن خودرا وفضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت … خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش نقصان ننگرد … زانک هر دو همچو سیلی بگذرد
سیل خواهی صاف خواهی تیره رو … چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور … می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته … بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب … کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید … از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل … شد عیال الله و حق نعم الوکیل
ای همه غمها که اندر سینه هاست … از بخار و گرد و بود و باد ماست

تحری ای قصد دل
ای مولانی مذهب حنفیه است
مزور ای دروغ
مجیب ای قبول کننده
نوید ای خوشی
بود ای هستی عالم

این غمان

این غمان بیخ کن چون داس ماست … اینچنین و آنچنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست … جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت … دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا … دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول … از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد … هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند … وانکه فربه تر مر او را می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر … چند گیری این فسانه زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی … زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پرمیوه چون کاسد شدی … وقت میوه چینت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود … چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت … تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر … در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا … هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت دیگر خورد و آن دیگر بزرگ … جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

تمر ای زن اعرابی
رز ای تاک انگور
کاسد و فاسد ای تباه

راحت آید بر سرشتر جفت حلال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

شناعت ای بدبختی

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

ترهات لغو ای بیهوده گوی

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر منی کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

بغل ای لاف
چالش ای رفتار
عقیله ای زانو بند



نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا ز خم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانت برد

زن ازین گون خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد یکزمان مینا چه گفت

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقیر و فقیران بخیال و گمان بینوائی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنش کی کند / بلکه جامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست و غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

خشن ای سخت

بوالحزن ای صاحب غم و اندوه

زلف جعد رعنا باشدش

خدعه ای فریب

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی / یار گیر و مار گیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله آن طمع از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان



چون تو برگردی و برگشته شوی | خانه را گردنده بینی آن تویی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود چندانکه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تا بها از رنگ بیرون آمد و سفید شود از همه تا بهای دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت | زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی | راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب | نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز | ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری | راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست | ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن از طامع می پنداری مرا | زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود | کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو | تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانک در فقرست عز ذو الجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین | از قناعت غرق بحر انگبین

صدیقی
در افاقی انجا عنقی است
هر کز از آیینه مانند بیش رو
زشت و خوب خویش آیینه از ...

صد هزاران جان تلخی کش نگر | همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی | تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان | بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد | واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال | صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
[illegible] آدم | پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند | برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر انس آمد پی آهو نکرد
نامی را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان را ساخت | در میان بس نار و نور افراخت
این زمین را از برای خاکیان | آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود | مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی | خویشتن را بهر کور آراستی

مستمع ای شنونده
حون
اصم ای کر
اخشم ای بی شم
سکن

گر جهان را پر دُر مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمیگویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرود

بر سر این ریشها میشم مزن / زخمها بر جان بی‌خویشم مزن

گر خمش گردی و گر نه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مکنون ای خالص

غربت ای سفر

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شماام نی ستی

جسم و جانم هرچه دارم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر تست

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بینوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تستم این ناله و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

توسن ای سخت جلو

ستی ای کدبانو

کاش

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون

بر زر و سیم کردم خاک جون صح

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وقف تو دل افروخته است / هرچه گویی پخته گویی سوخته است

من سپاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش‌با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک با یمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ اندر تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

من نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

ور تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دلم زین جرم جست

رحم کن پنهان زخود ای خشمگین   ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد   در میانه گریهٔ بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های   از خنیش مرد را شد دل زجای
چون قرارش ماند و صبرش بجا   زانکه بی گریه بد او خود دلربا
انک از نازش دل و جان چون بود   چونکه آید در نیاز او چون بود
شد ازین باران یکی برقی پدید   زد شراری بر دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد   چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود   چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنکه در جور و جفایش دامهاست   عذرمان بود چو او خود عذر خواست
آنکه جز خون ریزیش کاری نبود   چون نهد گردن زهی سود او سود
آنکه جز گردن کشی نامد ازو   خوش در آید با تو چون باشد بگو
زین للناس حق آراستست   زانچه حق آراست بس پیراستست
چون پی یسکن الیهاش آفرید   کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش   هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم بندهٔ گفتش بدی   کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب   آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را   نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی   باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست   مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان خیره شوند   زانک ایشان تند بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و داد   زانکه حیوانیت غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست   خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود از طلب معیشت
وان اعتراض را اشارت حق دانستن

نزد عقل هر داننده هست   که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زنی پیر   قیاس آن چرخ گردان را همی گیر
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعتی مردن عوان

این دو بیت از کتاب خسرو شیرین
و تصنیف نظامی گنجوی

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد نظر / تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورند / پرده بدریده گریبان می درند
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

دربیان آنگه موسی و فرعون هر دو مشیت حق اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون در خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده

چون قضا آید نماند فهم و رای
نمیداند قضا را جز خدای
آید قضا نابینا شد چشم

مسخر

غل ای طوق
مکدر ای تیره

زانگه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می زنند / مه گرفت و خلق پنگان می زنند
می زنند آن طاس و غوغا می کنند / ماه را زان زخمه رسوا می کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو می شود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند لحظه سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش



پیش چوگانهای حکم کن فکان　　می دویم اندر مکان و لامکان
چون به بی رنگی اسیر رنگ شد　　موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی　　موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال　　رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست　　رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست
چونک روغن را ز آب اسرشته اند　　آب با روغن چرا ضد گشته اند
اصل روغن ز آب افزون میشود　　عاقبت با آب ضد چون میشود
چون گل از خارست و خار از گل چرا　　هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست　　همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست　　گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی　　زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها　　گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود　　نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد　　بر نیست آن هست را ایجاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست　　بلک او از تو گریزانست بیست

نسخه
واداد ای
رد کرد

ظاهرا میخواندت او سوی خود　　وز درون می راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم　　نفرت فرعون میدان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان چو ورد　　قومی گلستان با رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرت

آن حکیمک اعتقادی کرده است　　کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان　　در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا　　نی در اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما　　از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته　　در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا　　کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش میکند از شش جهات　　تا بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال　　جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان　　مانده اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال　　دانک دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند　　کاه هستی ترا شیدا کنند

اندر

جذب ای کوز نیست
مقناطیس و مقتبس ای
سنگ آهن ربا

عاصفات ای بادهای تند



کهربای خویش را پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانک مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیری سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صدهزار
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود او و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کمین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

طغیان ای بازوان
سغبه ای فرفینه
کیا ای بزرگ و سردار
نورد ای پیچیدن

حقیر و بی خصم دیدن دیده‌های حس صالح را علیه السلام و ناقهٔ صالح را چون حق تعالی خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر اندک و حقیر نماید اگرچه خصم غالب باشد که و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خون بهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / نفس کره مر ورا چون پی برست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

روح اندر وصل و تن در فاقه است



زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر بر جانتان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی‌تان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتک / در پی اشتر دویدند همچو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسار شد نا پدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / می‌گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوان‌هاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
گریه چون از حد گذشته ناله‌ها / گریه‌ها جان فزای دلربای
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

منکدر ای تیره و تاریک
ملحمه ای جای جنگ
جاثمین ای بر سینه بر زمین خفتگان



حق بگفت ای صبر کن بر جورشان / پندشان ده پس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردند از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته این سخن / زانک زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شود غمگین که غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفتا ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانده مبین / کیف آسا قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم خود او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
عقل او میگفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگوئی بگو بر فعلشان / پر سیاه و کینه بد فعلشان

بهر کس بر برگ غم نوحه کند

افسوس ای تسخر و تمسخر کردن

بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل

در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

پیرخرنی جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج



صورتی برهم زدن از جستن تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم می زنند — کینها از سینها بر می کنند
موجهای جنگ بر شکلی دگر — مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخانرا بشیرین میکشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست — چشم آخوربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش — وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش روشن کند پیش از گلو — گرچه نعره می زند شیطان کلو
وان دگر را در حدث سوزش دهد — دم هضم جگر دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام شهور — وان دگر را بعد مرگ و نفخ صور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست در دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل — سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار — از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا — در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل — در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا — در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا — در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جور و در جایی وفا — در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی درد و در جایی صفا — در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب در جایی هنر — در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر — در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل — در مقامی جهل و جایی عین عقل

احمر ای سرخ

تصاریف جمع تصریف ای جابجا گردانیدن

حنظل ای خربزهٔ تلخ



گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسید درمان بود

آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود

در معنی آنکه آنچه ولی کامل کند از بدی و ناپسندی مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لاینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

نعم الادام ای نیک نان خورش

باخبان

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

پس شفاعت کرد و گفت این ملک را / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بخشی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل

این زن و مردی که نفست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب روی و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام



کر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
کر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با همدکر / نیست اندر دوستی الا صور
تا کواهی داده باشد هدیها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت که راست باشد که دروغ / مست کاهی از می و کاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند / های و هوی و سرکرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست / تا کمان آید که او مست ولاست
حاصل فعل برونی دیکرست / تا نشان باشد برآنچه مضمرست
یارب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کز ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آمد در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
چون محبت نور خود زد بر سپهر / حاجتش نبود پی اعلام مهر

تا محبت در درون شعله زند / زفت کردد وز اثر فارغ کند
هست تفصیلات تا کردد تمام / این سخن لیکن بخوان تو والسلام
کرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات کو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوکند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد کفت اکنون کذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه کویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آمدم آن ننکرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
کفت زن آهنک برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
کفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه کز قالب که دادش وانمود / هرچه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هرچه بود از پیش و پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیکر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود — در گشاد آسمانهاشان نبود

در فضای عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغامبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رویتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید آنرا برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید — لیک صورت چیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی می بود بر روی زمین

تخم خدمت در زمین می کاشتیم — زان تعلق ما عجب می داشتیم

کین تعلق چیست با این خاکیان — چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند — نور پاکت را در انجا یافتند

این که جان ما ز روحت یافتست — پیش پیش از خاک او می تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زین مقام — تلخ شد ما را ازان تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را — میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترده بهر ما بساط — که بگویید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی حذر — همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایقست — رحمت من بر غضب هم سابقست

از پی اظهار این سبق ای ملک — در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من — منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما — هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن در این صدف — نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف — کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا است و خضوع — حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیش امتحانست این هوس — امتحان را امتحان کن یک نفس



سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آید هر آنچه قابلم

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

یقین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است

نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است ازو چون نوبهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ حیله راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلت آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند با مونسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی کز گفت و رنگ بد / نزد قاضی القضاة آن جرح شد

صدق میخواهد گواهی حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد با امیر المومنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست مثل بادیها

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه پر زر و گوهر است / اینچنین آبش نباشد نادر است

تنگ چند معنی دارد اینجا معنی ظریف و رعنا ست

مجهود ای استطاعت و قدرت و قوای شادی

مفازه ای بیابان

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب این حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله و پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چو هو شهی این است راست
زن نمی دانست کانجا در گذر / جوی جیحونست شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حسن تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن نهر صفا

در بستن و دوختن عرب سبوی آب باران و مهر نهادن از غایت اعتقاد و بردن بر خلیفه

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

صح
چون کور ما
اشتری یعنی خریدار
این دو بیت از شیخ نظامی
سنگ ببند زر و گهرها نی شتابان
خاک زمین میده و زر می ستان
عوض فانیا خوار و حقیر
ست پاکیزه باقی بگیر

کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این در را بدان دریا رسان
گر چه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

رحیق های ف
اذواق ذوق

دید درگاهی پر از انعامها … اهل حاجت گستریده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی … یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت … گستریده حضرت همچون بهشت

دید قومی در نظر آراسته … قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور … زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر یافته … اهل معنی بحر معنی یافته

انکه بی همت چه با همت شده … وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرمست و کریم هم عاشق گداست اگر گدارا صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال اوست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می آمد که ای طالب بیا … جود محتاج گدایان چون گدا

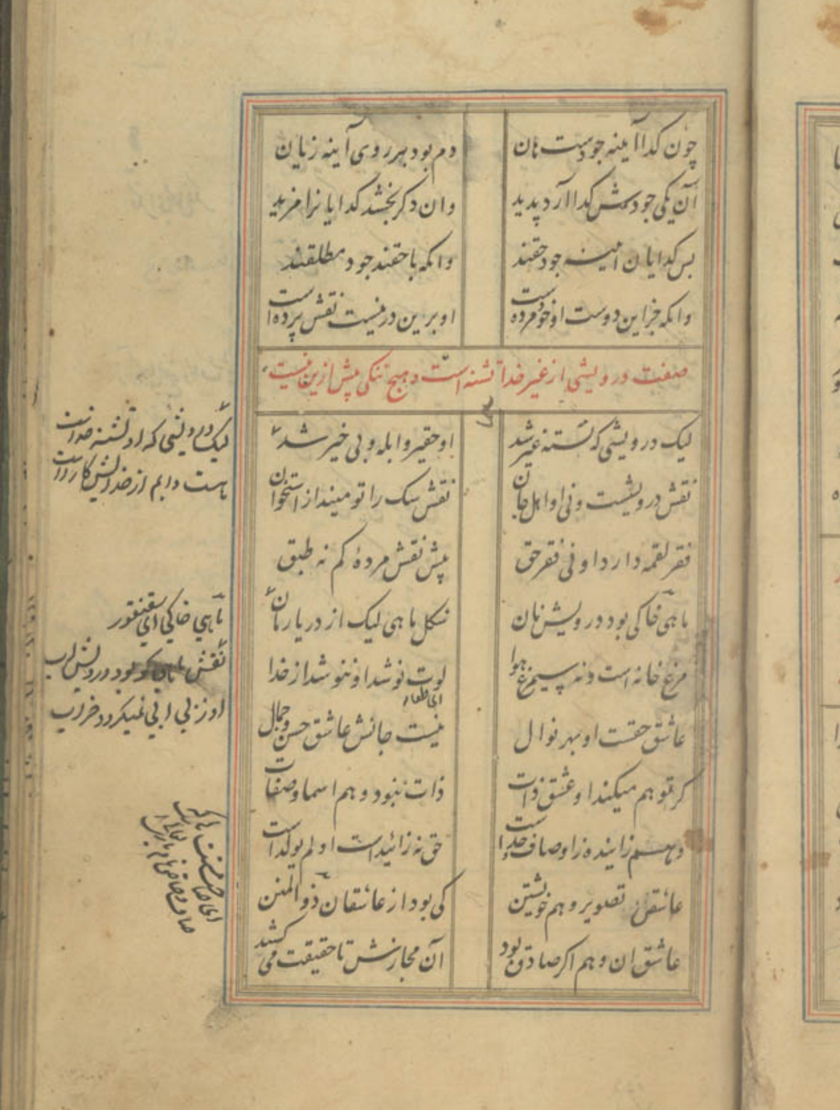
جود محتاجست خواهد طالبی … همچنانک توبه خواهد تایبی

جود می جوید گدایان و ضعاف … همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود … روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی … بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون کدا



چون گدا آینه جودست هان … دم بود بر روی آینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید … وان دگر بخشد گدایانرا مزید

پس گدایان آینه جود حقند … وانکه با حقند جود مطلقند

وانکه جز این دوست او خود مرده ایست … او برین در نیست نقش پرده ایست

صفت درویشی از غیر خدا تشنه است و هیچ انکی پیش ازین نیست

لیک درویشی که تشنه غیر شد … او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویشست و نی او اهل جان … نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق … پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان … شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا … لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال … نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات … ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاینده ز اوصاف خداست … حق نه زاینده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن … کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود … آن مجازش تا حقیقت می کشد

لیک درویشی که او تشنه خداست
هست دایم از خدا لشکر زداست

ماهی خاکی ای سقنقور
نقش ماهی او بود درویش لب
او ز بی آبی نمیگردد خراب

شرح میخواهد بیان این سخن   لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر   صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای   پرخیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری در ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست   تا ازان صورت شود معنی درست
نقشهای کاندرین حمامهاست   از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس   جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست
باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب   از بیان سر را نشو بوالعجب

پیش آمدن نقیبان خلیفه بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافت چون رسید

تکرار مجمل فکر

زاک بالفتح و کاف ... ای زاج

صورت غمگین نقش از بهر ماست   تا که ما را یاد آید راه راست

پس نقیبان پیش اعرابی شدند   بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب (ای زردی)   از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم چون مرا وجهی دهید   بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری   فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دیده‌تان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده   از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
من بدانجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی بر نانبا دوید   داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان یوسفی از چه چشید
رفت موسی کآتشی آرد بدست   آتشی دید او که از آتش برست

تعب ای رنج

ینظر بنور الله ای می بیند بنور خدا
اشخاص ای تن



جست عیسی تا رهید از دشمنان ... بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده ... تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور ... ساعد شه یابد و اقبال و فر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده ... ماهیانه داده و بدری شده
طفل شد مکتب پی کسب و هنر ... بر امید لطف مادر یا پدر
آمده عباس حرب از بهر کین ... بهر قمع احمد و استیزه دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو ... در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی ... تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین ... پیشوا و مقتدای اهل دین
آن خلف کش سوی ویرانها شده ... بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در ... دید اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم ... صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان ... بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت ... نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک ... بی غرض گردم درین در چون فلک

قمع ای از بیخ بر کندن

بی غرض

بی غرض نبود بگردش در جهان ... غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو ... ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر و تاب آفتاب زند

چونکه جزوی عاشق جزوی شود ... زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او ... غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او ... کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل ... فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار ... بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش ... سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ... سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت ... مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می خندد عجب ... اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست ... خار می خور خار پیوسته گلست

جز که یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب را بغلامان خلیفه

این سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را دران حضرت بکاشت
گفت این سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آید نقیبانرا از ان / لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور دران حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله ازان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کرد اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب

ی رسولان از پی پیوستنند
س جه پیوندشان چون یک تنند
نقیبان حال خود گفت ان عرب
ی بگفت او دیدها هنگام طلب

هدیه بدان

فرد نفس

عشق شنگ بی‌قرار و بی‌سکون / چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله دُر و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدو موصوف شد
پیش استادی اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استادی فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست زاد راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
گر بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
تا شما را نحو محو آموختیم / مرد نحوی را از آن در دوختیم
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو والسلام

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

رد نحوی را از آن در دوختیم
شما را نحو محو آموختیم
شگرف ای بزرگ

آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششهای و خلعتهای خاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش وان بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیک‌تر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند با دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وآن عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطرهٔ از دجله جدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش به بین و الله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانک گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی خبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید شکاری خوش رود
آن عرب را بینوایی می کشید / تا بدان درگاه وان دولت رسید
در حکایت گفته ام احسان شاه / در حق آن بینوایی بی پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق

خاک میخوردم عمری در غذا
خاک ما را خورد آخر در جزا
نسخه: بیخبر چون نقش دیواری شدی

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر و آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می مزی
ور بت زرین بیابد مومنی / کی هلد وی را برای سجده کنی
چون بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آنرا برای برهمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقش زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

دمدمه ای آواز
محقوق ای راست و درست شده
می مزی ای میخوری



منکر اندر نفس و اندر رنگ او | منکر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است و هم‌آهنگ تو است | تو سپیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر | همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش | پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آب است هر قطره از آن | هم سر است و پا و هم بی هر دو آن
حاش لله این حکایت نیست هین | نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود | هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک | جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع | این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست | زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل | نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود | بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب | تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما اصل دوا آمد یقین | احتما کن قوت جان را ببین

بیت: هر صوفی که او با فر بود

احتما کن

احتما کن احتمی ز اندیشه‌ها | فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتما اصل دوا آمد یقین | زانکه خاریدن فزودن گر است
قابل این گفته‌ها شو گوشوار | تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه گردون شوی | تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اول استنو که خلق مختلف | مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست | گر چه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است | عرض آن خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بدسودائیست | روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست | پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد از آن | تا زند پهلوی خود در گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این | تا نبیند سنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات | یک نماید سنگ و یاقوت زکات

احتماها بر دواها سرور است
احتماها هر دواها را سر است
هاضم دارو و علت قوی گر است
گوشوار حلقه چه که کان زر شوی
عرض ای خود دار

باغبان هم داند انرا در خزان   لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و ابلهست   اختران هر یک همه جزو مه است
خود جهان ان یک کس است آن باقیان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان
بس همیگویند هر نقش و نگار   مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوة کی دهد   ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا ادویه

در شرف وصفت پیر و مطاوعت و فرمان برداری او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار   بر نمی آید جهان بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست   لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای   لیک سرخیل دلی سر رشته‌ای

او جهانی کامل است و مغز ذات
نسخه کل وجود او را ابیات
اتباع ای پسر

نزار ای عاجز و ضعیف

زجاجه ای قندیل شیشه

چون سر رشته بدست و کام تست   مهره‌های عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه   خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست   با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته   بی قلاوز اندران آشفته
پس رهی را کش ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول   پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
صد هزاران ساله راه از جاده دور   بردشان و کردشان ادبار عور
از نبی بشنو ضلال ره روان   کرچه شان کرد آن بلیس بد روان
غولت از ره افکند اندر گزند   از تو غافل تر درین ره بس بدند
استخوانهاشان ببین و موی شان   عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش   سوی ره بانان و ره دانان خوش

ای راه

هر که او بی سروری در راه شد
او ز غولان گمره و در چاه شد
اگر بی پیری راه خویش گیری
هلاک زهد و تن خویش گیری

هین مهل خررا و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه زار
کر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنکها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای که بس خربندرا کرد او تلف
کر ندانی ره هرآنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس انکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام مر علی را رضی الله عنه که چون هر کسی بنوع از طاعتی تقرب بحق جویند تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی

کفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندرآ در سایهٔ نخل امید
هر کسی کر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو درآ ور سایه آن عاقلی / کش نتاند برد از ره تا قلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

ناقل ای نقل کنده

دست کیرد بندهٔ خاص اله / بندکانرا میبرد تا بادشاه
کر بکویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو
بس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خانه را کلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برکزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بکریختند / خویشتن را مخلصی انکیختند
تو برو در سایه عاقل کریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هران سابق که هست
بس توای ناشسته رو نیهار رو / کی چو شاهان قرب او ادنی روی
چون کرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نکوید خضر رو هذا فراق
کرچه کشتی بشکند تو دم مزن / کرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

کر بکویم تا قیام
هیچ او را مقطع



دست حق میراندش زندش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بیاری دل پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبانرا چون نواله میدهند / پیش مهمانان چه نعمتها نهند
غایبانرا چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
جهد آن کس ... بی درون / ورنه مانی حلقه وار از در برون

قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است و نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

میر شد از صورت شیر و پلنگ / بر جبان صورت ... بی گزند
دلاک ای نقش کننده بر تن ۵

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن این رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در رزم و خرم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندام است ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانرا ساز کرد
کین سیوم جانب چه اندام است نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می بباید شیر را
خیره شد دلاک و پس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

رزم ای خب... / حزم ای هشیار
گفت ...

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش اموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

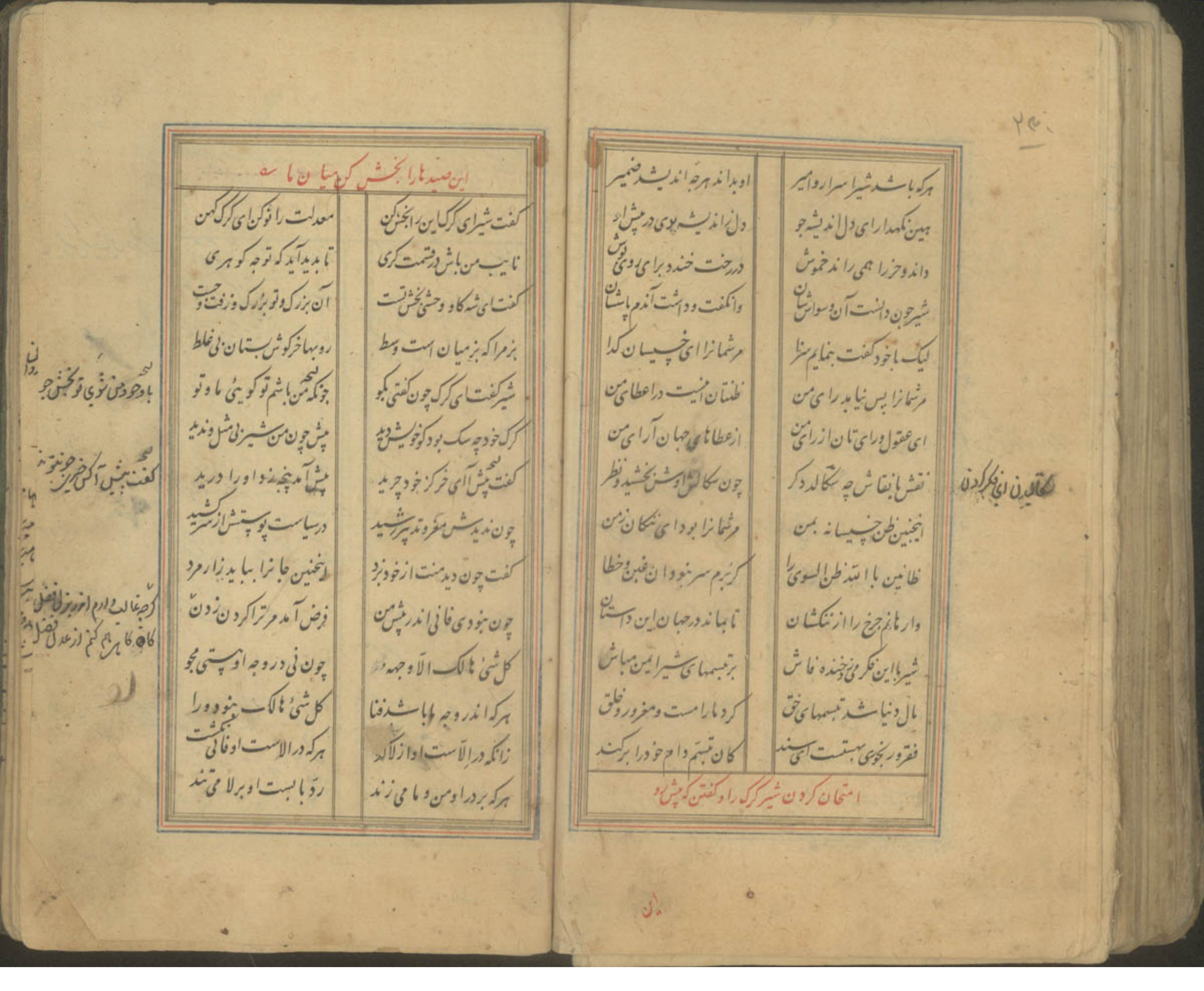
خفته کایا گز خدا بود کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان

ای هستی خود را

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران کهسار ژرف / صیدها کردند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
اینچنین مه را ز اختر زحمهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه راهی نیست رایش را بدید
در ترازو جو رفیق زر شده ست / نه از آن که جو چو زر جوهر شده ست
روح قالب را کنون همره شده ست / مدتی سگ حارس درگه شده ست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

گرچه رایش نیست الله بدرای من مزید



هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه جو | دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش | در رخ خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان | وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا | مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من | ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من | از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر | چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه به من | مر شما را بود ای ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را | گر ببرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان | تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

کاندرین ای فکر کردن

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش رو

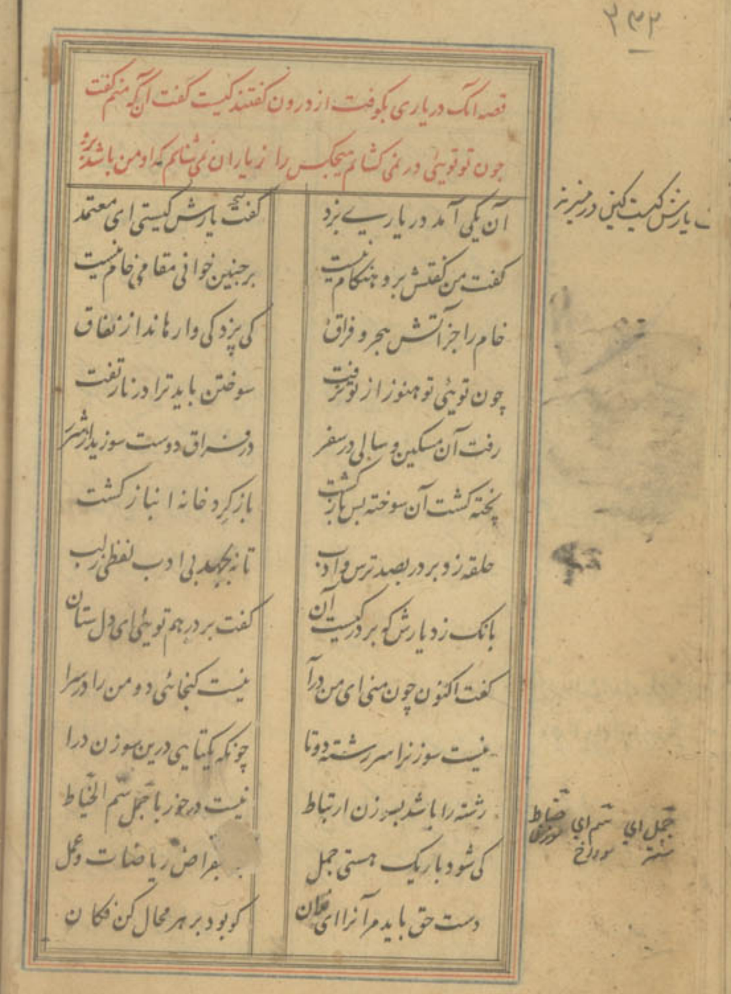
این صیدها را بخش کن میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید | پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد | اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من | فرض آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه | چون نیی در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا | کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند | رد باب است او و بر لا می‌تند

صح با وجود من تویی تو بخش جو

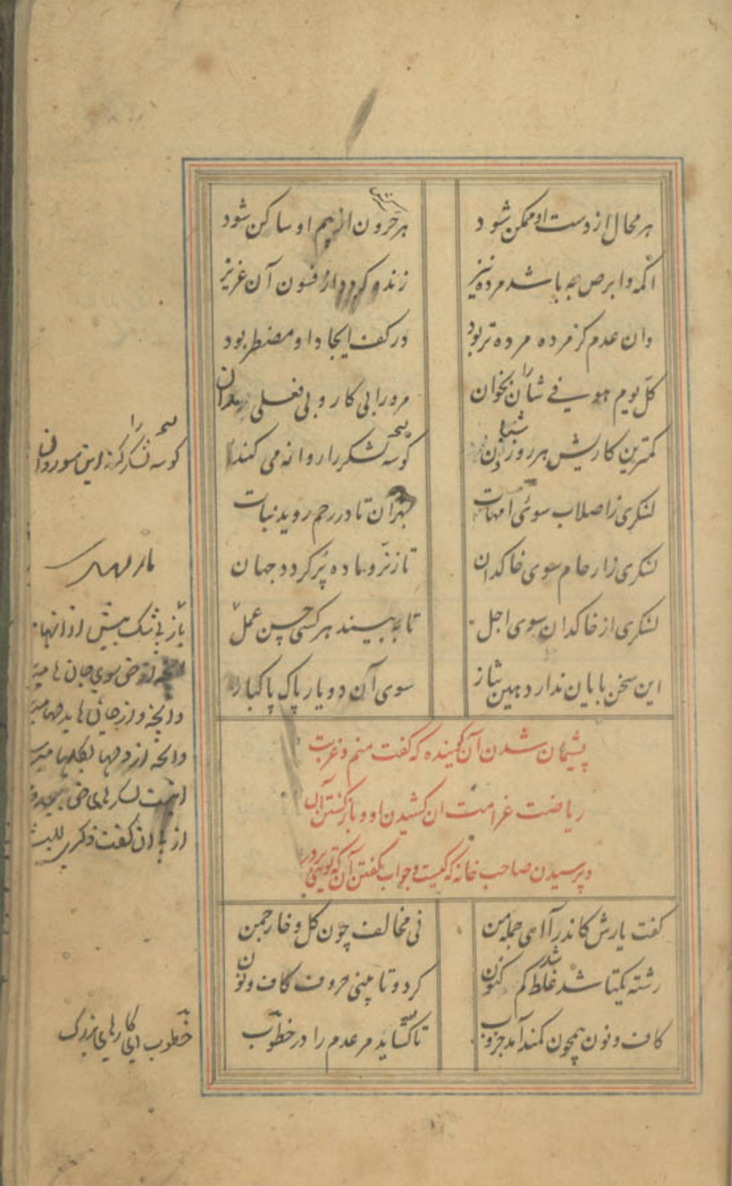
صح گفت پیش آ کش خر ریش چون تو

گرچه غالب دارم از عدل فضل بر
کاه کاهی هم کنم از عدل فضل



قصه آنکه در یاری بکوفت از درون گفتند کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وارهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محال کن فکان



هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه می‌کند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آنکه گفته که گفت منم و غربت و ریاضت غرامت آن کشیدن او و بازگشتن او و پرسیدن صاحب خانه که کیست و جواب گفتن او که توی در

گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب



۲۳۴

بس دوتا باشد کند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گردو پا گر چارپا یک ره بود / همچو مقراض دوتا یکتا ببرد
آن دو انبازان کازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / آن دگر همباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتنند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار آمد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

رو درکشیدن از سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور و پهنای عدم

عرصه‌ای بس باگشاد و بافضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
باز هستی تنگ و تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کردی

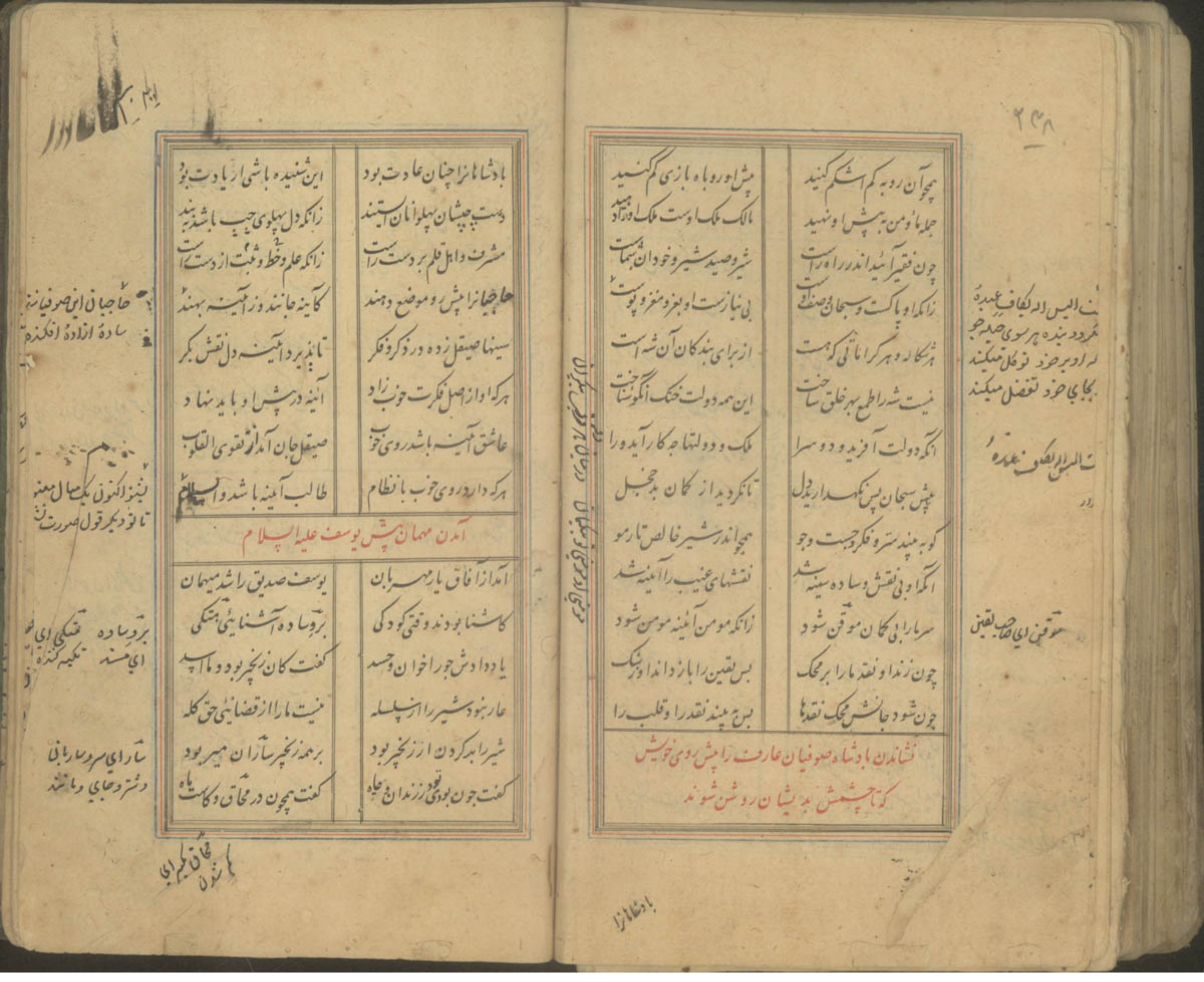
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وآن بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه بالطف و کرم



گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی تو ای بزرگ / گفت ای شاه بزرگ از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بستان برگیر و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلا محترز
روبه آن دم در زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم کنا خدا مپیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / پیش این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می نگروی / غره شیران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او برون رفته بد از ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم برخواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید



همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — مالک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست — بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت — این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل — تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو — همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود — زانکه مومن آینه مومن شود
چون زند او نقد ما را بر محک — پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها — پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش که تا چشمش بدیشان روشن شوند

پادشاهانرا چنان عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست — زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کاینه جانند و ز آیینه بهند
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر — تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هرکه دارد روی خوب با نظام — طالب آیینه باشد والسلام

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه



در محاق ار ماه نو گردد دوتا — نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دُردانه بهاون کوفتند — نور چشم و دل ازو افزوختند
گندمی را زیر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و فهم جان هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی ره آورد ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر — ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز گشتن تان نبود — وعدهٔ امروزتان باطل نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ورنه‌ای منکر چنین دست تهی — بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون
جنبشی اندک بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی — از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند — عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ ازان عرصهٔ فراخ — نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون — کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب — ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را — پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال — بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از اولیا — بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر — ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

جنین ای بچه که در شکم مادر باشند

گفتن مهمان یوسف علیه السلام که آینه آوردمت که تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را ببینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ را جانب کان کی برم — قطره را سوی عمان کی برم
زیره را سوی کرمان آورم — گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آئینه — پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید و شمع آسمان
آئینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی
آئینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آئینه باشد مشتغل
آئینه هستی چه باشد نیستی — نیستی بگزین گر ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود
آئینه صافی نان خود گرسنه است — سوخته هم آئینه آتش‌زن است
نیستی و نقص هر جایی که خاست — آئینه خوبی جمله پیشه‌هاست

سوخته ای چقماق

چونکه جامه چست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع — تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود — کی در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار — آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها ای کیا — گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینه وصف کمال — وآن حقارت آئینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقش خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا

فرهنگ ای شعور
جذوع ای تنه درخت و شاخها
استکمال ای طلب الکمال

فطن ای زیرک

قبح ای زشتی

آمال ای آرزوی

هست پیر راه دانی پرفطن — باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آید مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشها و آمال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بدان ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش — وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد و آن و آیت فتبارک الله احسن الخالقین پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند و گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود — کو بنسخ وحی جدی می نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق — او همانرا وا نوشتی در ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول — زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کای

کانچه می گوید رسول مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول — قهر حق آورد بر جانش نزول

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین — شد عدو مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود — چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده‌ای — اینچنین آب سیه نگشوده‌ای

تا که ناموسش به پیش این و آن — نشکند بربستش از توبه دهان

اندرون می سوزدش هم زین سبب — توبه کردن می نیارست این عجب

آه میکرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید — ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را — کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالاً فهم به مقمحون — نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم — می نبیند سد را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست — او نمی داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است — مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین — بندشان ناموس و کبر آن و این

حدید ای آهن

بند پنهان لیکن از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
که محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست / آن ز ابدالست بر تو عاریست
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز شمع پادشاهان تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست

یاوه گم

سماط ای صف

رباط خانه دو در

گرشود

گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و ما زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست چشم و نطق و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها

خدای جباره

مزبله ای گلخن

غنج ای کرشمه

تا که چون در گور یارانت کنند



گو تحدث جهرةً اخبارها | در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون | عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن | گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل | هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق | بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او | آن خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود | در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین | بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست | در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و لوک گاه | آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست | در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است | وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا او را برگ این ایمان بود | همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای | که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

محسوس ای حس کرده شده

چون کند جان باز گونه پوستین | چند واویلی بر آمد ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست | زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر | باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب | انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش | ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین | بود ز ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی را و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان | منغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او | صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال | آن چنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان | همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله | تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند | ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

مجیر بالفتح ای مددکار
ذهب ای طلا
زبان حال و قال هر دو در ...
و زبان حال مخصوص ...
دون ای غیر

این دوا پرچم بسوی شهر برد | کشتگان قهر را نتوان شمرد

ناز نیمی تو ولی در حد خویش | الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت | در تک هفتم زمین زیر آردت

قصه عاد و ثمود از بهر چیست | تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه | شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوانرا پی انسان بکش | جمله انسانرا بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند | عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی | باشد از حیوان انسی در کمی

خون ایشان خلق را باشد سبیل | زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا | زانکه انسانرا نیند ایشان سزا

عزت وحشی بدین ساقط شدست | که مر انسانرا مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره | چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح | چون شود وحشی بود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود | هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی | کی بود معذور ای یار سمی

پرچم در هندوی جهنده

خسف ای دق — قذف ای سنگ انداختن — صاعقه ای برق

نژند ای بیکار

وحشی ای گریزان

سمی ای [illegible]

لاجرم کفار را شد خون مباح | همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل | زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل | کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری دنیا خواستن و در فتنه افتادن ایشان

همچو هاروت چو ماروت شهیر | از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش | چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند | شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت | شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان می‌کند | باکیاه بیت احسان میکند

باد صرصر چون درختان میکند | هر گیاهی را معطر میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند | رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت | کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را | جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم | کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

زانکه ایشان دور بودند از نصیحت

مطرود ای رد کرده شده — ذلیل ای خوار

لنبوا اکنون در بیان این سخن قصه از جان و نیکو گوش کن

بطر ای غفلت

ملند ای لاف زدن

غنم ای بز

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش کرد حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گر یمینش می برد گاهی یسار / گر گلستانش کند گاهیش خار

همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاک در ان بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با موج کآتش با گیاه

میکند

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلق آن جهان / می شدی بر هر دو روشن آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دیدان زشت مرد / رو بگردانید از ان و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهان اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران غافل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از مثل ان

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را پس نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور اصول

حمیت ای غیرت

خویش را هم صوت مرغان خدا	می شمردانی بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی	بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی	تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان	باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن بی شک و بی شبه گمان	چون زلب جنبان گمانهای گران

بعبادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه	که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
کان ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماش ابا
من بگویم صح نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد میشود حاجت روا

برای علاج

این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست	کر قیاسی کرد آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	کو بیاید او بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او	کین سگ ملعون گرفتار د کو
تا بریزم آنچه بروی گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

نکم بقم ای نابینای و ناشکر ب

این زبانی از نزد او دایم برفت
گفتم او دو تا که گردد غم جفت
خود گمان شنی از مری ما گوش
این زبانی محض را بشنید شفت
رد بره میگفت با خود از غم
شکر که کردم عیادت جار را

کظم ای فرو بردن
غیظ ای خشم وغصه

چون عیادت بهر دل آرامیست   این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عیادتها کنند   دل برضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   آن کدا باشد که پندارد صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست   کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام   حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست   در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی او قدتموا   انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا   صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها   آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا   با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر چنین   صحبت ده ساله شد باطل بدین
خواجه پندارد که طاعت میکند   بیخبر کز معصیت جان می‌کند
این قیاس خویش را رو ترک کن   گر قیاست فهم شو درپیش کن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون   اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار درخورست   دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس که قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست   من ز نار او ز خاک اکدرست
بس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلک لا انساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست   که بانسابش بیابی جانیست
بلک این میراثهای انبیاست   وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان   پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه   زاده آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر   تا بشب مر قبله را کردست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو   این قیاسات و تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهان از خود قیاساتی کنی   مر خیالی محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی — صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست — کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ — برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد — نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما — در میفتید از مقامات سما
گر ز هاروت و ز ماروت فزون — از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین — سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست — بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند دلشان می طپید — بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت — تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان — بیخبر از پاکی روحانیان
تا که بر گردون تتقها می زنیم — بر زمین آییم شادروان زنیم
ما برین گردون عبادت آوریم — باز هر شب سوی گردون بر پریم

عقال نفسی ای لکی ستور
آصابت گمبرای رفتن براه راست دانفس و خود بینی در سا بندن و صواب گفتن
این همی گفتند کای ارکانیان
بیخبر ز پاکی [illegible] روحانیان
تتق ای پرده

تا شوم اعجوبهٔ دور زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سر همانجا نه که باده خورده‌ای
مستی از میخانه چونکه ضال شد — تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی — در گل و می خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش — بیخبر از مستی و ذوق میش
گفت دنیا لعب و لهوست و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکوة روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی — کی همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی — با جماع رستمی یا غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی معنی و بی مغز و بیان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لا ینبغی آهنگشان
جملهشان گشته سواره بر نیی — کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته — راکب و محمول ره پنداشته

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

باش تا روزی که محمولان حق	اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک	من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار	گوشهٔ دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید	مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح ذا	لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینند مرکبهای خویش	مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم	تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار	بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هوا تا کی رهی بی جام هو	ای ز هو قانع شده با نام هو

فصال صح فصل ای جدا

ذلول ای مقصد

معید بالفتح ای تکرار کننده

سر امسینا کردیا ترا
سرب نزحا نب راه جوا

از صفت وز نام چه زاید خیال	وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ	تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغامبر که هست از امتم	کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان	که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات	بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان	راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان	قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری آینه کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت گری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزانه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه لون و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صاف آمدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب — ضو ای روشنایی
چینیان چون از عمل باز آمدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بران صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک ز آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک — سمک ای ماهی
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از رنگ و بو / جمله اشکال بر باید درو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ
رفت قشر و روشنایی یافتند / قعر بحر آشنایی یافتند — قعر ای بن
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
مرگ کزوی جمله اندر وحشتند / می‌کنند این قوم بروی ریشخند



کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف کشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشانرا پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان از عرش و کرسی خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر زید را که امروز چونی و چون بامداد کردی و بر خاستی و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغامبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای صحابی با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان گز باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / درخور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان

گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک من می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
پیش ازین هرچند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
روز زادن روم و زنگ و هر گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جانرا حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن طفل بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان از وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه او نازاده بشناسد کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

میبرد در رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می برند این نیم را
این سخن پایان ندارد بازران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد کز تو کاهی یا که کوه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خورد و بزرگ

جواب زید بن حارث رسول را صلی الله علیه السلام که احوال خلق بر من پوشیده و نهان

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیا ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر رویش زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه بر گردش دوان / گشته این دم وانمایم من عیان
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت می کنند / وز لبان هم بوسه غارت می کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره واحسرتاه
این اشارتهاش گویم از نغول / لیک می ترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت دم در کش که اسبت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد ساله تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوش گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه میزان و آنکه ریو و بند

نکوترین صورت
آگاه شو
تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را
شهره
واحسرتاه ای افسوس
ریو و سندای مکر و فریب

چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ماجرا از زیم ای جوان / کی شویم آیینه روی نیکوان
لیک درکش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند به پیشش نه خرد
لیک یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یکسر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین

همچنین این پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلی طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حس از برون میسور او / پنج حس اندرون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ورز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد / بر شما مختوم تا یوم التناد

مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های پرورده و گزیده که آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌ها را جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی

امتحان را کار فرما ای کیا / شربت زآتش ده بهرنا

امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد ازان ما را بصحرای بران / تو سواره و ما پیاده میدوان

یا حسرتا ای افسوس

این سخن پایانی ندارد چو خشم / بعد از بنی بر قصه لقمان ختم

حمیم ای آب گرم

انکمان

انکمان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد ازان میراندشان در دشتها / میدویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد از ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند / نرم میگفتیم نمی‌پذیرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو و باش و صفاتش را پذیر

پس تو هر راهی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات دوست شو

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

حجر ای سنگ



ور رهی خواهی ازین سجن خرب	سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیه قصه حضرت رسالت صلی الله علیه السلام در جواب زید بن حارثه رضی الله عنه

این سخن پایان ندارد خیز زید	بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را	می دراند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه	این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او	زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او	مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند	چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر	با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا	غیب را شد کر و فر اندر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی	که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست	ور نه سیمای سلیمانیش چیست

فاضح ای فضیحت کننده

حذیر ای ترسنده

اندرین اندیشه می بود او دو دل	تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت	تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری	جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال	در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری	رفت اندیشه کاوش یکسری
وهم آن گاهست کان پوشیده است	این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت	چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارید نیست	هم زمین تار بی بالید نیست
یومنون بالغیب می باید مرا	زان ببستم روزن فانی سرا
گرچه هست اظهار کردن خود کمال	میرهاند جانها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان بغیب	نیکدان و بگذر از تیز و تیر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل ترى فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند	هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی	بنده بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب وکش / حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم‌رو

قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا

ثغر بالفتح ای سرحد

پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به / این دهان بربند لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد آله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم بازدان / جلوه‌گر خورشید را بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

زاجنحه نوری ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

زجنحه ای بازو

اختر او را شمع شد تا ره بیافت / چشم اعمش نور خور را برنتافت

گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر زید را رضی الله عنه کاین سر فاش‌تر زین مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / ره‌روان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / کی بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود / کو بدی بر آفتاب حق شهود

ماه میگوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی

فی ای سایه

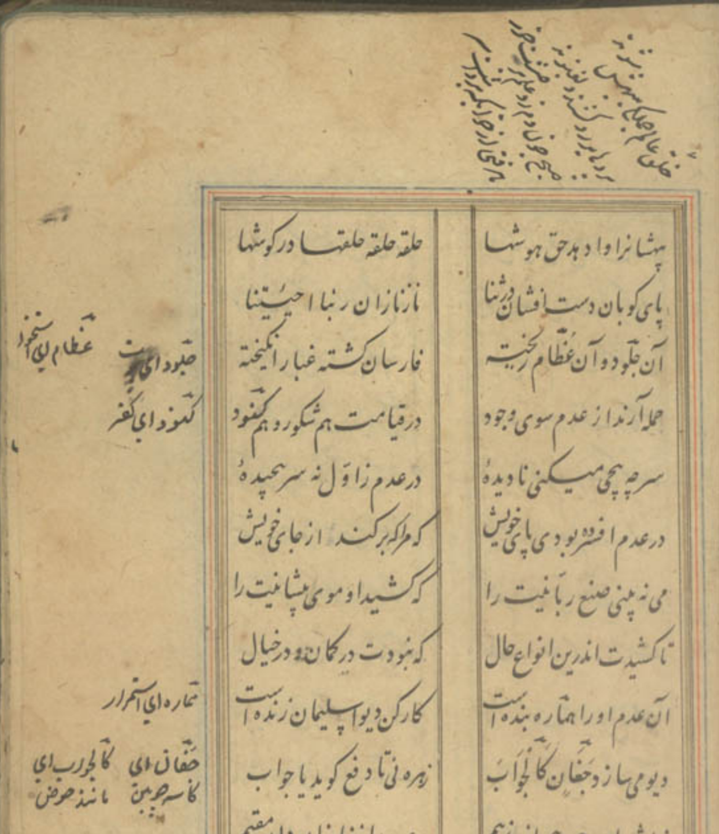
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / کو نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا به بیماری جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله عنه

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

شد حواس و نطق پایان ما



بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی هم نمی‌بینی نادیده / در عدم زاول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
خلق را دو دید در خاک مات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسبی شب رود

عظام ای استخوان
جلود ای پوست
کنود ای کفر
هماره ای استمرار
جفان ای کاسه چوبین
کالجواب ای مانند حوض
مناصب ای علم و سیادت و شجیعت
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

در شب تاریک جوی آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه را چون یار شد — خواجه مرده دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیاراید به آب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وا رهد از جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد — او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی

نور شما اطفی آتش نار کافر را

چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پا کار زا نذارد خود زیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاکی خدائی را بخورد — گر خورد زهری نگویش کو برد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار — از چری پرهیز کن بس هوشدار
گر جوابش گویی از جهل سقیم — که چرا تو می خوری بی ترس و بیم
آب چشمش بینی ریزان شد فزون — آب خم بین که ز خوردن شد نگون
خور کند رنجور را رنجورتر — وانکه معمورست خود معمورتر
گویدش در دل حکیم مهربان — گر قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت می فروزد همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود — قالب زنده ازو بیجان شود
وین ازنارست مست آن همچو نور — نار صحیت در تن افزاید حضور
نار صحیت چون فزاید در وجود — بی زبانی تن بود صد گونه سود

آتش افتادن در شهر در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک میخورد او حجر

زانکه هوی است



در فتاد اندر بنا و خانها / تازد اندر پر مرغ و لانها

نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب می‌ترسید ازان و می‌شکفت

مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتشی ما خود نمیمیرد ز آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر پوش و بهر آز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

لانه ای آشیانه

آتش از استیزه افزودی چو حطب / چو رسید او را مدد از صنع رب

پوش ای طمطراق

کاغه ای عقل

قصه خیو انداختن خصم در روی امیر المومنین علی رضی الله عنه و انداختن امیر المومنین علی رضی الله عنه شمشیر از دست

از علی

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

آن خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه

ابرها گندم دهد کانرا بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد

پیکار ای جنگ



از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثا و عدس کو و پیاز
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا دادی عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آن که دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیهای آنچه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دهانت ای فتا
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطفی خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون / نیست این هژده به هر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / از پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را



بازباش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
بازباش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره چون منظریست / ناگشوده کی بود کانجا دریست
تا نگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / پر بروید بر گمان پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن از امیر المومنین علی رضی الله عنه که چون بود که بر چون همچو من کسی مظفر شدی شمشیر از دست انداختی و مرا نکشتی والسلام

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
باز فرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

از دگر انجم جنین نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وآن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / آن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب دادن امیر المومنین علی رضی الله عنه که سبب افگندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیتم در حراب | من چو تیغم وآن زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدااام آفتاب | حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال | زنده گردانم نه کشته در قتال

خون نپوشد گوهر تیغ مرا | باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تند باد

آنک از بادی رود از جا خسیست | زانک باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز | برد آن خس کو نبود اهل نماز

باد حرص و باد عجب و باد خلم | برد او را که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست | ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من | نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام | خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب | روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا

عجب ای بکبر — خلم ای غضب

سرخیل ای سردار

تا احب لله

تا احب لله آید نام من | تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من | تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس | جمله لله‌ام نیم من آن کس

وآنچ لله میکنم تقلید نیست | نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام | آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار | ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجاست | ماهم و خورشید پیشم پیشواست

پست میگویم باندازهٔ عقول | عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو | که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را | نیست قدری نزد دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه | بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر | وآن زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کورا غور نیست | وآن گناه اوست جبر و جور نیست

مطار ای محل طیران — مدار ای ...

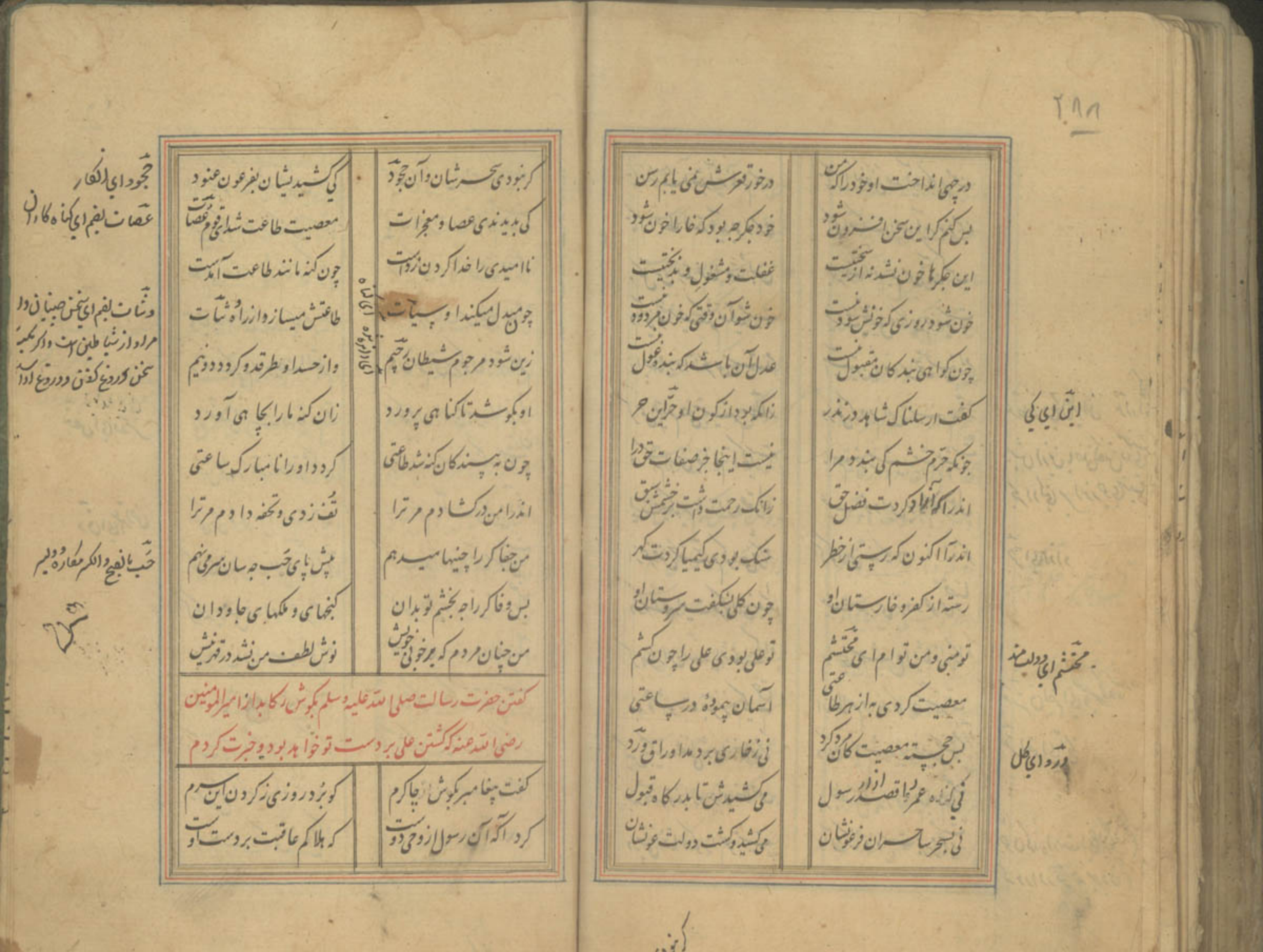
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست | بحر را گنجایی اندر جوی نیست

حر ای آزاد

مسترق ای بنده کرده شده

مر ای تلخ

چون گناه اوست ای چاه چون کنم | که درا از قعر چه بیرون کنم



در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعر چهی یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفت در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در یک ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد او رسول / می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتش میسازد از راه وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / واز حسد او بطرقد گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
من جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین رضی الله عنه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود و خبرت کردم

گفت پیغامبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست

جحود ای انکار
عصات بالفتح ای گناه کاران
وشات بالفتح ای سخن چینان
محتشم ای دولتمند
ورد ای گل

او همیگوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون افتد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میخوان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد

نقض ای درشکن

دق ای اعتراض

شب کند منسوخ بین نور روز را / چون جمادی این خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
کز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزون کرد فضل
حلق انسان چون بریده شد ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

سکته ای رحمت است که
در [illegible]
سویدا ای نکته سیاه دل

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلقی از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو آید یقین اشکست او
گر تو او را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

جنات ای گنهکاران

[illegible]

هر کرا آن

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
هر که آن تقدیر طوق آن شدی / بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر دیگران

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیس کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرات ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران آن جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان رضا

زبافت ای ناسره کی



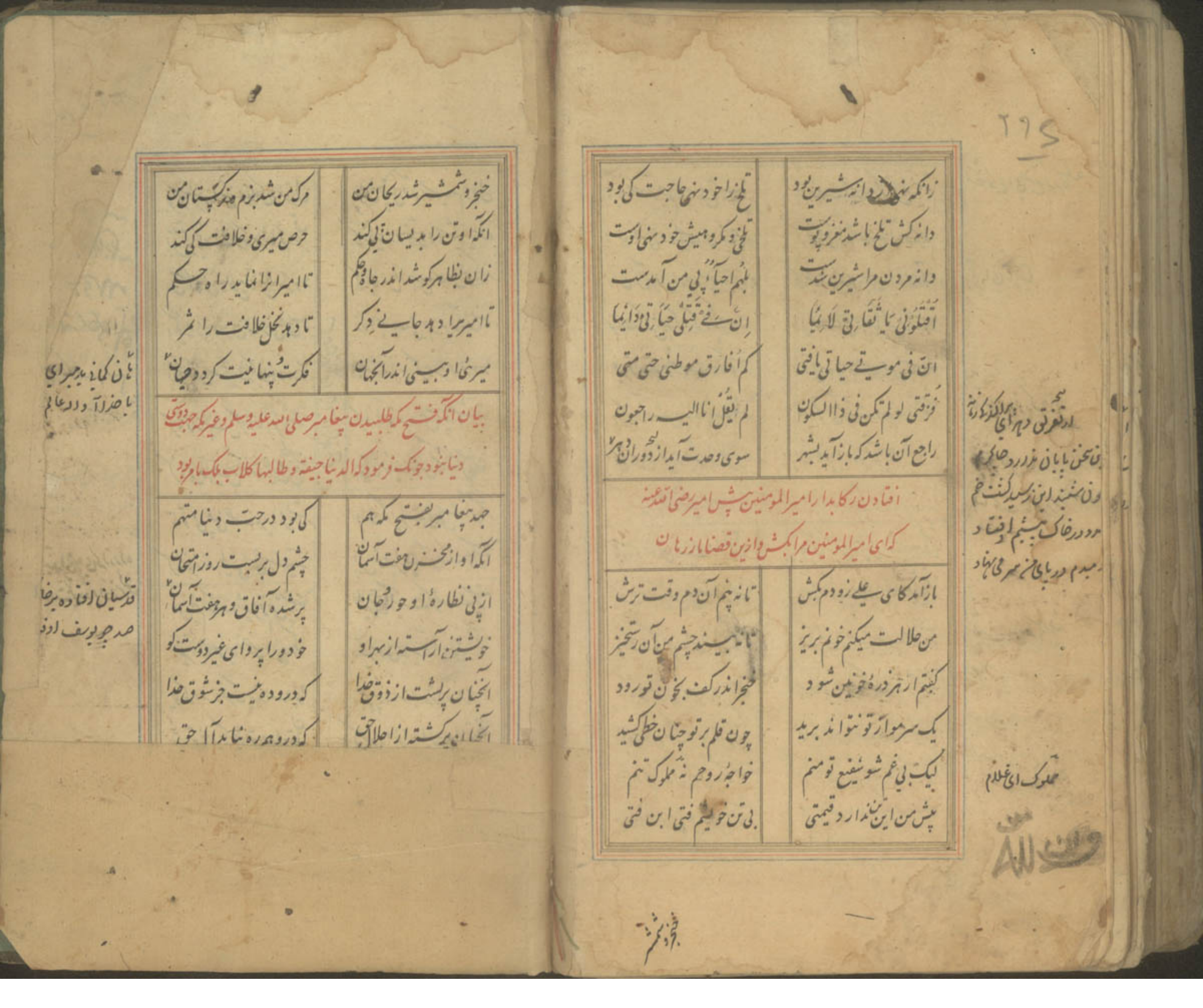
تا نترا از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما هم جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو بحر و کان را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک و اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / وانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیده ستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وآن کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

مصنوع ای صنع کرده شده
عمی ای نابینا
مجوسی ای قوم گبران
غیم هاطل ای ابر ریزنده
مسامحت ای نرمی و جوانمردی
بعث ای بیدار شدن
مغنیستی ای فنا کننده
صباغ رنگریز



زانکه پنهان دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود پنهی حاجت کی بود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود پنهی اوست

دانه مردن مرا شیرین شدست — بلهم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما

ان فی موتی حیاتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن رکابدار امیر المومنین پیش امیر رضی الله عنه

کای امیر المومنین مرا بکش و ازین قضا باز رهان

باز آمد کای علی زودم بکش — تا نه بینم آن دم و وقت ترش

من حلالت میکنم خونم بریز — تا نه بیند چشم من آن رستخیز

گفتم ار هر ذره خونین شود — خنجر اندر کف بخون تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنان خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن فتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگستان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه و حکم

تا امیری را دهد جانی دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر

میریء او بینی اندر آنجهان — فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح مکه طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم و غیر مکه جهت دوستی دنیا نبود چونکه فرمود که الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغامبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق و هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از ذوق خدا — که درو گنجد نیست جز شوق خدا

آنچنان برگشته از اجلال حق — که درو هم ره نیابد آل حق



چونکه مغز بنهای افلاک و عقول — چون خبیثی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق — که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان و ظن منافق را بود — کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب — زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را — تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد ما افراشته — گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین — چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر — دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید — پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست — شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ — شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود — همچو پروانه بسوزاند وجود
شد تمنای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بدان بد امتحان

این جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانند این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
که یهودان مال بردند و خراج — پس مکن ما را تو رسوای سراج
گفت اگر گویید این را بر زبان — یک یهودی خود نماند در جهان
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله — چونکه در ظلمت ندیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم — زین چه بی بن سوی باغ ارم

گفتن امیر المومنین علی رضی الله عنه با قرن خود که خیو انداختی در روی من خشم من بجنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن بود

گفت امیر المومنین با آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون تو خیو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من



گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ٔ / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ٔ

تو تبار و اصل خویشم بوده‌ٔ / تو فروغ دین و کیشم بوده‌ٔ

من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت ازان افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف / چون زند شعشاع بدری را خسوف



